تجلی ایمان

در رفتار فردی و اجتماعی جوانان

محمدرضا پورفلاحتی

بسم الله الرحمن الرحیم

تجلی ایمان در رفتار فردی و اجتماعی جوانان

نویسنده:

محمدرضا پورفلاحتی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

تجلی ایمان در رفتار فردی و اجتماعی جوانان

مشخصات کتاب

سرشناسه : پورفلاحتی، محمدرضا، ۱۳۴۸ -

عنوان و نام پدیدآور : تجلی ایمان در رفتار جوانان/ محمدرضا پورفلاحتی؛[تهیه کننده مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما].

مشخصات نشر : قم: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، مرکز پژوهشهای اسلامی، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری : ۱۱۹ص.

فروست : مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما؛۱۶۸۳.

شابک : ۲۳۰۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۲۱۲-۲:

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

یادداشت : کتابنامه: ص. [۱۱۷] - ۱۱۹؛ همچنین به صورت زیرنویس.

موضوع : جوانان مسلمان

موضوع : ایمان (اسلام)

شناسه افزوده : صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره : BP۲۳۰/۱۶۵/پ۹۴ت۳ ۱۳۹۰

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۴۸۳

شماره کتابشناسی ملی : ۲۵۱۷۴۷۳

ص: ۱

اشاره

ص: ۲

ص: ۳

ص: ۴

ص: ۵

دیباچه

دیباچه

یَا أَیُّهَا الَّذِینَ امَنُواْ آمِنُواْ بِاللّهِ وَرَسُولِهِ... . (نساء: ۱۳۶)

ای کسانی که ایمان آورده اید، به خدا و پیامبر او بگروید... .

ایمان به عنوان هدف تمامی ادیان آسمانی، رکن اساسی در رساندن انسان به سعادت است. بنابراین، یکی از مهم ترین مسائل در آموزه های دینی مسئله ایمان است. گرچه نهال ایمان به زندگی رنگ و رویی زیبا می بخشد، آفت های روزگار مانع رشد آن می شود و تنها، حقیقت ایمان است که می توانـد آن را از آسیب ها دور نگه دارد و زمینه شکوفایی آن را فراهم آورد، آری، حقیقت ایمان گوهری است که هر مؤمنی باید قدر و منزلت آن را بداند و همواره ایمان را با عمل همراه کند، چنان که ایمان بی عمل، مثل درخت بی ثمر است.

در آیات فراوانی خداوند از آدمی خواسته که خود را به زیور ایمان بیاراید تا به وادی نور و سرور درآید. در راستای تقویت ایمان بود که مقام معظم رهبری یکی از وظایف رسانه ملی صدا و سیما را «ایمان روشن بینانه» مطرح کرد. ایمان، تنها وسیله نجات بشر و مایه زندگی معنوی است که محور مسائل سیاسی، اجتماعی و فرهنگی نیز قرار می گیرد و امروزه جامعه

ص: ۶

بشری، بسیار نیازمند آن است. در کنار کتاب ها و مقاله های فراوانی که درباره ایمان نظری نگاشته شده، جناب آقای پورفلاحتی پژوهشگر ارجمند مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما نیز داستان هایی از تجلی ایمان در رفتار جوانان، در این اثر ارائه می کند که امید است برای برنامه سازان و تهیه کنندگان و پژوهشگران صدا و سیما سودمند باشد.

انه ولی التوفیق

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

اداره کل پژوهش

ص: ۷

پیش گفتار

پیش گفتار

ایمان، نهالی است که در زمین دل آدمی می رویـد و اگر از چشـمه اعمال صالح آبیاری شود، درختی تنومند خواهد شد که بر تمام زوایای جان آدمی سایه می گسترد.

انسان دغدغه ای دیرپاتر از دست یابی به سـعادت ندارد و ایمان، راه دست یابی به آن است. ازاین رو، در حیات انسان نقشـی تعیین کننـده دارد. تردیـدی نیست که تاریـخ انسـان، با ایمان گره می خورد. هرچنـد وجود کسانی را که جانشان، بستر رویش نهال ایمان نیست، نمی توان نادیده گرفت، انسان ها به طور کلی، حرمت ایمان را پاس داشته اند. پیمودن مسیر سعادت، در گرو تجربه ایمان و حیـات ایمانی است، نه سـخن گفتن طرف و گفت و گو از ایمان. بحث و گفت و گو از مقولاتی همچون ایمان، گشودن راهی برای آنانی است که از تجربه ایمان محرومند و نیز تعالی دادن تجربه ایمانی کسانی است که واجد آنند.

شناسـایی بیشـتر و دقیق تر حقیقت ایمـان، مـا را در پرورش و شـکوفا کردن بهتر آن و نیز پیش گیری از آسـیب هـای ویرانگری که ممکن است به آن وارد شود، یاری می دهد.

ص: ۸

ایمان، گوهری است که نفس وجود آن در دستان آدمی، مایه مباهات و ارزشمند است. با این حال، اگر صاحب گوهر، بیشتر آن را بشناسد، ارج و منزلت آن و نیز احساس تعلق آدمی به آن افزون تر خواهد شد.

از همین روست که انـدکی از شـیرینی و بخشـی از جـاذبه حیـات ایمانی را در آهنگ کلمات یا نقش داسـتان ها و حکایاتی درباره ایمان می توان یافت.

این داسـتان ها علاوه بر آنکه می توانـد راهنمای عملی اخلاقی و اجتماعی سودمنـدی باشد، معرفی کننده روح آموزه های اسـلامی نیز هست. خواننـده از این رهگـذر با حقیقت و روح آموزه های اسـلامی آشـنا می شود و می توانـد خود یا محیط و جامعه اش را با این مقیـاس هـا انـدازه بگیرد و ببینـد در جامعه ای که او در آن زنـدگی می کنـد و همه طبقات، خود را مسـلمان می داننـد و احیاناً بعضی از آن طبقات، سنگ اسلام را نیز به سینه می زنند، چه اندازه از معنی و حقیقت اسلام دورند.

ص: ۹

بخش اول: تجلی ایمان در رفتارهای فردی

اشاره

بخش اول: تجلی ایمان در رفتارهای فردی

زیر فصل ها

آزادگی

احسان

احسان به حیوانات

امانت داری

استجابت دعا

ایمان

بلندهمتی

بزرگ منشی

تحصیل علم

تهذیب نفس

تجربه

توکل

حسن تدبیر (سیاست)

خردمندی

درستکاری

دین داری

سخاوت

شجاعت

صبر در مصیبت

صبر در معصیت

راست گویی

عقیده

عفاف و پاک دامنی

عشق راستین

عبرت گیری

گناه گریزی

مناعت طبع

هوای نفس و هواپرستی

ص: ۱۰

ص: ۱۱

آزادگی

آزادگی

امام صادق(ع) فرمود:

اِنَّ الحُرَّ حُرٌّ علی جمیع أحْوالِهِ: اِنْ نابَتْهُ نائبَهٌ صَبَر لَها، و اِنْ تَداکَّتْ عَلَیْهِ الْمَصائِبُ لَم تَکْسِرْهُ وَ إِنْ اُسِرَ و قُهِرَ و استُبدِلَ بِالیُسْرِ عُسراً.(۱)

آزاده، در همه حال آزاده است. اگر بلا و سختی به او رسد، شکیبایی ورزد و اگر مصیبت ها بر سرش فرو ریزند، او را نشکنند، هرچند به اسیری افتد و مقهور شود و آسایش را از دست نهد و به سختی و تنگ دستی افتد.

سید رضی، مؤلف کتاب عظیم نهج البلاغه و از ادیبان بی نظیر تاریخ اسلام است. او و برادرش، سید مرتضی، از شاگردان برازنده شیخ مفید رحمه الله بودند. سید رضی در سال ۳۵۹ ه .ق در بغداد متولد شد و در ششم محرم الحرام ۴۰۶ ه .ق، در ۴۷ سالگی، در بغداد از دنیا رفت. پیکر شریفش در کاظمین دفن شد. سپس همراه جسد پاک برادرش، سید مرتضی، به کربلا انتقال یافت و در آنجا دفن گردید.(۲)

۱- محمد محمدی ری شهری، منتخب میزان الحکمه، ح ۱۴۸۷.

۲- دکتر محمود دامغانی، شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید، ج ۱، ص ۳۱.

ص: ۱۲

گفته انـد وقتی خداوند فرزندی به سـید رضـی عطا کرد، وزیر آل بویه، هزار دینار در طبقی گذاشت و به عنوان چشم روشـنی تولد پسـرش، برای او فرسـتاد. سـید رضی آن پول را رد کرد و پیغام داد: «وزیر می داند که من از هیچ کس هدیه نمی پذیرم.» وزیر، بار دیگر آن طبَق را نزد سید رضی فرستاد و پیغام داد: «این وجه برای نوزاد شماست، نه برای خود شما.» سید باز پول را رد کرد و پیغام داد: «کودکـان مـا نیز چیزی از کسـی نمی پذیرنـد.» وزیر، بار سوم طبق را فرسـتاد و گفت: «این پول را به قابله این خانواده بدهیـد.» سید رضـی باز آن را پس فرستاد و گفت: «وزیر می داند که زنان ما، از زنان بیگانه قابله نمی آورند، بلکه قابله ایشان، از همان زنان خودی هستند».

وزیر برای بار چهارم، آن پول را فرسـتاد و پیغام داد: «این پول را به طلابی بدهید که در محضـر شـما درس می خوانند.» سید رضی، طلاب را حاضر کرد و طبق پول را جلوی آنها گذاشت و فرمود: «هرکس هرچه می خواهد، از این پول بردارد».

در میـان آن همه طلبه، تنهـا یکی از آنها، یک دینار از آن پول ها را برداشت. وقتی سـید رضـی از او علت این کار را پرسـید، او در پاسـخ گفـت: «دیشب به روغن چراغ احتیـاج پیـدا کردم و کلیـد در خزانه شـما که وقـف بر طلاـب است، نبـود. ازاین رو، از بقـال، مقداری روغن چراغ نسیه گرفتم. اکنون این مقدار پول را برای ادای قرض خود برداشـتم.» پس از این ماجرا، طلاب طَبَق دینارها را نپذیرفتند و به وزیر برگرداندند.(۱)

به گفته حافظ:

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست

تنگ چشمم، گر نظر بر چشمه کوثر کنم

۱- محمدرضا حکیمی، بیدارگران اقالیم قبله، ص ۸۵ .

ص: ۱۳

احسان

احسان

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمود:

اِنَّ اللّهَ تَعالی جَعَلَ لِلْمَعْرُوفِ وُجوهاً مِنْ خَلقِهِ حَبَّبَ اِلَیهِمُ الْمَعْرُوفَ و حَبَّبَ اِلَیْهِمْ فِعالَهُ وَ وَجَّهُ طُلّابَ الْمَعْرُوفِ اِلَیْهِمْ و یسَّرَ عَلَیْهِمْ اِعْطاءَهُ.(۱)

خداوند، کسانی از خلق خود را برای نیکوکاری قرار داده و نیکی را محبوب آنها ساخته است و میل انجام آن را در دلشان انداخته و طالبان نیکی را به سویشان روان کرده و انجام نیکی را برای آنها آسان کرده است.

یکی از تاجران تهران، به نام آقا سید حسین ورشوچی، در بازار تهران، ورشوفروشی(۲) داشت. زمانی سرمایه اش را از دست می دهد و مقدار زیادی بدهکار می شود. روزی دختری وارد مغازه اش می شود و می گوید: «من یهودی ام و پدر ندارم. مبلغ ۱۲۰ تومان پول دارم و می خواهم شوهر کنم. شنیده ام تو شخص درست کاری هستی. این مبلغ را بگیر و معادل آن، اجناسی که در این ورقه نوشته شده است، برای جهیزیه من آماده کن».

ایشان می گوید: «من قبول کردم و آنچه در مغازه داشتم دادم و بقیه را از مغازه های دیگر تدارک کردم. قیمت همه اجناس ۱۵۰ تومان شد. دختر یهودی گفت: جز آنچه دادم، ندارم. گفتم: من هم نمی خواهم. دختر سر بالا کرد و به من دعا کرد و رفت. سپس اجناس را در گاری گذاردم و چون کرایه نداشت که پرداخت کند، من خودم پرداخت کردم و به خانه اش رفت.

۱- مرتضی فرید تنکابنی، رهنمای انسانیت، ص ۶۴۱.

۲- نوعی فلز.

ص: ۱۴

روزی با خود گفتم که به رفیقم، حاج علی آقا علاقه بند که از ثروتمندان تهران است حالم را بگویم و مقداری پول بگیرم. صبح زود به شمیران رفتم و مقداری سیب به عنوان هدیه خریدم. در نزدیکی امام زاده قاسم، به در باغ او رسیده و در زدم. باغبان آمد، هدیه ها را به او دادم و گفتم: به حاجی بگویید حسین ورشوچی آمده است.

زمانی که باغبان آنها را گرفت و به داخل باغ رفت، به خود آمدم و خود را ملامت کردم که چرا رو به خانه مخلوقی آوردی و به امید غیر او حرکت کردی؟ فوری پشیمان شدم و فرار کردم. به صحرا رفتم و در خاک ها به سجده و گریه مشغول شدم و از کار خود توبه کردم و از پروردگار خود، آمرزش خواستم.

چون خواستم به شهر برگردم، از راهی که احتمال نمی رفت گماشتگان حاجی مرا ببینند، برگشتم و چون می دانستم دنبال من خواهد فرستاد، تا نزدیک ظهر به مغازه نرفتم. وقتی که مطمئن شدم دیگر کسی از گماشتگان حاجی را نمی بینم، به مغازه آمدم.

شاگردان گفتند: تاکنون چند مرتبه، گماشتگان حاجی علی آقا آمدند و دنبال شما می گشتند. بلافاصله نوکر او آمد و گفت: شما که صبح آمدید، چرا برگشتید؟ از آن زمان تا به حال، حاجی منتظر شماست. گفتم: اشتباه شده است. سپس او رفت و پس از مدتی، پسر حاجی آمد و گفت: پدرم منتظر شماست. گفتم: من با ایشان کاری ندارم. بالاخره رفت. پس از ساعتی دیدم خود حاجی با عصا، بیمارگونه آمد و گفت: چرا صبح برگشتی؟ حتماً کاری داشتی. بگو ببینم حاجت تو چیست؟ من سخت منکر شدم و گفتم: اشتباه شده است. خلاصه، حاجی با قهر و ناراحتی برگشت. چند روز بعد، هنگام ظهر در خانه نان و انگور می خوردم. یکی از تاجران که با من رفاقت داشت،

ص: ۱۵

وارد خانه شد و گفت: جنسی دارم که به کار تو می خورد و مدتی است انبار منزل را اشغال کرده و آن، خشت لعاب ورشو است. گفتم: نمی خواهم. بالاخره به همان مبلغی که خریده بود از قرار خشتی، هفده تومان به صورت نسیه به من فروخت. همان روز آنها را که بیش از هزار تا بود، آورد و در انبار مغازه ام گذاشت. فردای آن روز، یک خشت را برای نمونه به کارخانه ورشوسازی بردم. گفتند: مدتی است این جنس نایاب شده و هر کدام را ۵۰ تومان خریدند و من تمامی بدهی خود را پرداختم و سرمایه را نو کردم و شکر خدای را به جا آوردم».(۱)

کار خود گر به خدا باز گذاری حافظ

ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

احسان به حیوانات

احسان به حیوانات

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

أَلْمَعْرُوفُ بابٌ من أَبْوابِ الجَنَّهِ و هُوَ يدْفَعُ مَصارِعَ السُّوءِ.(۲)

نیکی، دری از درهای بهشت است و از مرگ بد، جلوگیری می کند.

آثار احسان به مخلوقات خداوند عالم هرچند حیوانی مانند سگ باشد در روایات بسیار است و گاه آن احسان سبب عاقبت به خیری می شود.

در روزگار ناصرالدین شاه، در سالی که نان در تهران به سختی به دست می آمد، روزی میرغضب باشیِ ناصرالدین شاه، به طاق آب انباری می رسد و صدای ناله سگ هایی را می شنود. پس از تحقیق، می بیند سگی زاییده است و بچه هایش به او چسبیده اند و چون به دلیل گرسنگی، پستان هایش شیر ندارند، بچه هایش ناله و فریاد می کنند.

۱- برگرفته از: آیت الله سید عبدالحسین دستغیب، داستان های شگفت، ص ۱۲۴.

۲- رهنمای انسانیت، ص ۶۴۰.

ص: ۱۶

میرغضب باشی سخت متأثر می شود. از دکان نانوایی که در نزدیکی آن محل بود، مقداری نان می خرد و جلو سگ می اندازد. همان جا می ایستد تا سگ نان را می خورد و پستان هایش شیر می آورد و بچه هایش آرام می گیرند و سرگرم خوردن شیر از پستان های مادر می شوند.

آن جوان، مقدار خوراک یک ماه آن سگ را از آن نانوایی می خرد و پولش را نقدی می پردازد و می گوید: هر روز باید شاگردت این مقدار نان را به این سگ برساند و اگر یک روز مسامحه شود، از تو انتقام می گیرم.

در آن اوقات، وی با جمعی از رفقایش مهمانی دوره ای داشتند؛ به این صورت که هر روز عصر به گردش می رفتند و تفریح می کردند و برای شام در منزل یکی، با هم شام می خوردند. شبی نوبت میرغضب باشی شد. او زنی داشت که در وسط شهر تهران خانه اش بود و وسایل پذیرایی در خانه اش موجود بود. زنی هم تازه گرفته بود و نزدیک دروازه شهر، منزلش بود.

به زن اول خود پول می دهد و می گوید: امشب فلان عدد میهمان دارم و برای صرف شام می آییم و باید کاملاً تدارک کنی. زن قبول می کند. وی نزدیکی های عصر، با رفقایش بیرون شهر می رود و تفریح می کنند.

از روی اتفاق، تفریح آن روز طول می کشد و مقدار زیادی از شب می گذرد. هنگام مراجعت، رفقایش می گویند: دیر شده است و سخت خسته شده ایم. همین نزدیک دروازه که منزل دیگر توست برویم، بهتر است.

میرغضب باشی می گوید که اینجا چیزی نیست و در خانه وسط شهر کاملاً تدارک دیده اند. پس باید آنجا برویم. رفقا راضی نمی شوند و می گویند: ما امشب در اینجا می مانیم و به مختصری غذا قناعت می کنیم و آنچه در آن

ص: ۱۷

خانه تـدارک کرده ای، برای فردا باشـد. میرغضب باشـی ناچار قبول می کنـد و مقـداری نان و کباب می خرد و آنها می خورنـد و همان جا می خوابند.

هنگام سـحر، از صدای ناله و گریه بی اختیار میرغضب باشـی، همه بیدار می شوند و از او سـبب گریه اش را می پرسـند. می گوید: در خواب، امـام چهـارم حضـرت سـجاد(ع) را دیـدم. به من فرمود: «احسـانی که به آن سـگ کردی، مورد قبول خداونـد عـالم قرار گرفت و خداونـد در مقابل آ ن احسان، امشب جان تو و رفقایت را از مرگ حفظ کرد؛ زیرا زن اول تو از ناراحتی و خشـمی که به تو داشت، سـمی تـدارک دیده بود و در فلان محل از آشپزخانه گذاشـته بود تا داخل خوراک شـما کند. فردا می روی و آن سم را برمی داری. مبـادا آن زن را اذیت کنی. اگر خـواست، او را به خوشـی رهـا کن. دیگر آنکه خداونـد تو را توفیق توبه خواهـد داد و چهل روز دیگر به کربلا، سـر قبر پدرم، حسـین(ع) مشـرف می شوی.» پس صبح به رفقا می گوید: برای تحقیق صدق خوابم، بیایید به خانه وسط شـهر برویم. همه با هم می آینـد. چون وارد می شونـد، زن اعتراض می کند که چرا دیشب نیامدی؟ به او اعتنایی نمی کنـد و بـا رفقـایش به آشپزخـانه می رونـد و به همان نشانه ای که امام فرموده بود، سم را برمی دارد و به زن می گویـد: دیشب چه خیـالی دربـاره مـا داشتی؟ اگر امر امـام نبود، تلافی می کردم، ولی به امر مولایم، با تو احسان خواهم کرد. اگر مایلی در همین خانه بـاش و من با تو، مثل اینکه چنین کاری نکرده بودی، رفتار خواهم کرد و اگر مایل هستی، تو را طلاق می دهم و هرچه بخواهی، به تو می دهم.

زن که می بینـد رسوا شده است و دیگر نمی تواند با او زندگی کند، طلاق می خواهد. او هم با کمال خوشـی، او را طلاق می دهد و خشنودش می سازد و رهایش می کند.

ص: ۱۸

میرغضب باشی، از شغل خود هم استعفا می دهد و استعفایش قبول می شود. آن گاه مشغول توبه و ادای حقوق و مظالم می گردد و پس از چهل روز، به کربلا می رود و همان جا می ماند تا به رحمت حق واصل گردد.(۱)

تو نیکی می کن و در دجله انداز

که ایزد در بیابانت دهد باز

امانت داری

امانت داری

خداوند تبارک و تعالی می فرماید:

إِنَّ اللّهَ یَأْمُرُکُمْ أَن تُؤدُّواْ الأَمَانَاتِ إِلَی أَهْلِهَا. (نساء: ۵۸)

خداوند به شما فرمان می دهد که امانت ها را به صاحبانش بدهید.

همچنین پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله می فرماید:

الأمانَهُ تَجْلِبُ الرِّزْقَ و الْخیانَهُ تَجلِبُ الْفَقْرَ.(۲)

امانت موجب رزق است و خیانت مایه فقر.

در زمان حکومت عبدالملک مروان، مرد بازرگانی بود که همگان وی را به امانت داری و درست کاری می شناختند. او در بازار دمشق به قدری حُسن شهرت داشت و مورد اعتماد مردم بود که تاجران، متاع خود را نزد وی به امانت می گذاردند تا به هر قیمتی صلاح می داند، بفروشد.

از روی اتفاق، در یکی از معاملات خود، از مسیر درستی و امانت منحرف شد و خیانت کرد. این خبر به گوش مردم رسید و از آن روز اعتبار و شخصیت تاجر متزلزل گشت و اعتماد مردم از وی سلب شد. از آن به بعد، به او جنس امانت ندادند و اوضاع کسب و کارش رو به خرابی نهاد.

۱- داستان های شگفت، ص ۷۸.

۲- رهنمای انسانیت، ص ۴۸.

ص: ۱۹

فرزنـد آن بازرگـان که جوان باایمان و فهمیـده ای بود، از سـرگذشت تلـخ پـدر درس عبرت گرفت و از آن واقعه دردناک، تجربه آموخت. او دریافت که تنها یک خیانت ممکن است همه آبرو و شـرف آدمی را بر باد دهـد و زنـدگی باعزت را به بـدنامی و ذلت تبدیل کند. ازاین رو، تصمیم گرفت هرگز پیرامون خیانت و گناه نگردد و همواره پاکی و تقوا را پیشه خود سازد.

همین رفتار پسندیده جوان، موجب شهرت و عزتش گردید.

در همسایگی جوان، فرمانده ارشد عبدالملک می زیست که چندی بعد مأموریت یافت همراه سـربازان مسلمان، به جبهه جنگ روم برود. وی پیش از حرکت، آن جوان را طلبیـد و تمـام سـرمایه نقـد خود را که ده هزار دینـار طلا بود، به او سپرد و گفت: این طلاها نزد تو امـانت باشـد. من به جبهه جنـگ می روم. اگر زنـده بازگشـتم، خودم آنها را دریافت می کنم و پاداش امانت داری تو را می پردازم و اگر کشـته شدم، مراقب آنها باش. هرگاه دیدی زن و فرزندان من در فشار زندگی قرار گرفتند، یک دهم آن را برای خود بردار و بقیه را در اختیار آنها بگذار که آ برومندانه زندگی کنند.

آن فرمانده در جنگ کشته شد. پدر آن جوان، یعنی همان تاجر شکست خورده، وقتی از کشته شدن همسایه خود آگاه شد، به پسر خود گفت: هیچ کس از طلاهایی که پیش تو امانت است، خبر ندارد. من اکنون در فشار و تنگ دستی هسـتم. از تو می خواهم که مقـداری از آن را به من بـدهی. هر وقت در زنـدگی ام گشایشـی پیـدا شـد، به تو برمی گردانم. جوان امـانت دار گفت: پـدر! تو از خیانت و نادرستی به این روزگار سـیاه گرفتار شـده ای. به خـدا سوگنـد، اگر اعضای بـدنم را تکه تکه کنند، من در امانت، خیانت نخواهم کرد و زمینه بدبختی خود را فراهم نمی آورم.

ص: ۲۰

مدتی گذشت و بازماندگان فرمانده مقتول، پریشان و تنگ دست شدند. پیش این جوان آمدند و از وی خواستند که نامه ای از جانب آنان برای عبدالملک بنویسد و فقر و تهی دستی آنها را به اطلاع خلیفه برساند تا شاید کمکی به آنها بشود. جوان نامه را نوشت و تسلیم آنان کرد. این کار نتیجه ای نداشت؛ زیرا عبدالملک پاسخ داده بود که هرکس کشته شود، نامش از دیوان بیت المال حذف می شود.

وقتی جوان امانت دار از جواب عبدالملک و ناامیدی و بیچارگی بازماندگان فرمانده مقتول آگاه شد، با خود گفت: اکنون زمان آن رسیده است که طلاها را در اختیار آنان بگذارم و از فقر و تنگ دستی رهایشان سازم.

از این رو، فرزندان آن فرمانده را به منزل خود فراخواند و گفت: پدر شما نزد من مقداری پول و طلا به امانت گذارده و سفارش کرده است که در روز تنگ دستی آن را در اختیارتان بگذارم و یک دهمش را برای خودم بردارم. فرزندان از شنیدن این خبر، بسیار خوش حال شدند و گفتند: ما دو برابر وصیت پدر را به شما خواهیم داد.

جوان، پول ها را آورد. آنها دو هزار دینار به وی دادند و هشت هزار دینار را با خود بردند. چند روزی از این قضیه گذشت. عبدالملک، در تعقیب نامه ای که بازماندگان نوشته بودند، بازماندگان فرمانده مقتول را به دربار خود احضار کرد و از وضع زندگی آنان پرسید. آنان جریان امانت داری جوان را به آگاهی خلیفه رساندند.

عبدالملک خیلی تعجب کرد. پس بی درنگ، جوان را فراخواند و از مراتب درست کاری و امانت داری وی بسیار قدردانی کرد. آنگاه پست

ص: ۲۱

خزانه داری کشور را به او سپرد و گفت: من هیچ کس را نمی شناسم که مانند تو شرط درستی و امانت را به جای آ ورده باشد.(۱)

مولوی می گوید:

گفت پیغمبر که دستت هرچه برد

بایدش در عاقبت واپس سپرد

استجابت دعا

استجابت دعا

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

افضَلُ العِبادَهِ الدُّعاءُ، فإذا أذِنَ اللهُ لِلْعَبدِ فی الدُّعاءِ فَتَحَ لَهُ بابَ الرَّحمَهِ انَّهُ لَنْ یَهلِکَ مع الدعاء احَدٌ.(۲)

برترین عبادت دعاست. هر گاه خداونـد به بنده اذن [و توفیق] دعا دهد، در رحمت را به روی او بگشاید. بی گمان، هیچ کس با دعا کردن هلاک نمی شود.

در یکی از جنگ ها، لشکریان اسلام قلعه ای را محاصره کردنـد تا با نیروی نظامی آن را بگشاینـد و بر دشـمن پیروز شونـد. قلعه، بسیار مستحکم بود و ایام محاصره به درازا کشید و سربازان مسلمان با وجود تلاش زیاد موفق نشدنـد قلعه را فتح کننـد. روحیه سربازان، رفته رفته ضعیف تر می شد و به سستی می گرایید. فرمانده لشکر که در شرایط موجود، پیروزی سربازان خود را بعید می دانست، بـه خـدا پناه برد. چنـد روزی روزه گرفت و از صمیم قلب دربـاره سپاهیان اسلام دعا کرد و از خداونـد غلبـه آنـان را درخواست کرد. دعای فرمانده، زود به اجابت رسید.

روزی در نقطه ای نشسته بود که مشاهده کرد سگ سیاهی در لشکرگاه می دود. توجه فرمانده به آن حیوان جلب شد و در خصوصیاتش دقت کرد.

۱- محمد عوفی، جوامع الحکایات، ص ۲۴۲.

۲- منتخب میزان الحکمه، ص ۲۰۹۲.

ص: ۲۲

چند ساعت بعد دید همان سگ بالای دیوار قلعه است. دانست که قلعه راهی به خارج دارد و این سگ برای آنکه طعمه ای به دست آورد، از آن راه به قلعه می رود و دوباره برمی گردد. محرمانه به افرادی مأموریت داد جست وجو کنند و آن راه را بیابند. با این حال، آنان موفق نشدند. پس دستور داد انبانی را با روغن چرب کنند تا طعمه مطبوعی برای سگ باشد. مقداری ارزن نیز در آن بریزند و انبان را سوراخ کنند تا وقتی سگ آن را با خود می برد، با حرکت حیوان، به تدریج، ارزن ها به زمین بریزد. مأموران چنین کردند. انبان را در لشکرگاه انداختند. فردای آن روز، سگ از قلعه بیرون آمد و در جست وجوی غذا به انبان رسید. آن را به دندان گرفت و راهی قلعه شد. دانه های ارزن کم کم روی زمین می ریخت. ساعتی بعد، مأموران با علامت گذاری ارزن، خط حرکت سگ را دنبال کردند. در پایان، به نقب بزرگی رسیدند که به داخل قلعه راه داشت. به دستور فرمانده، سربازان مسلمان در ساعت مقرر، از آن راه زیرزمینی گذشتند و وارد قلعه شدند. دشمن نیز ناچار تسلیم شد و جنگ با پیروزی مسلمانان پایان یافت.(۱)

آن سگ، همه روزه به لشکرگاه مسلمان ها رفت وآمد می کرد و افسران و سربازان توجهی نداشتند. اگر به فرض، کسی هم متوجه سگ می شد، هرگز تصور نمی کرد این حیوان، رمز پیروزی لشکر اسلام و کلید گشودن آن قلعه مستحکم باشد. با این حال، خداوند برای آ نکه دعای فرمانده مسلمان را مستجاب کند، توجه او را به سگ معطوف کرد و با سبب سازی، راه پیروزی را به روی مسلمانان گشود و از خطر ذلت و شکست محافظت فرمود.

حافظ می فرماید:

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

نیاز نیمه شبی، دفع صد بلا بکند

۱- جوامع الحکایات، ص ۱۵۷.

ص: ۲۳

ایمان

ایمان

امام علی(ع) فرمود:

اَلْایمانُ صَبْرٌ فِی الْبَلاءِ، وَ شُکْرٌ فِی الرَّخاءِ.(۱)

ایمان، صبوری در سختی و گرفتاری است و شکرگزاری در آسایش و نعمت.

روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله رو به جوانی فقیر و کوتاه قد و سیاه پوست کرد و فرمود: جُوَیبر! چقدر خوب بود زن می گرفتی و خانواده تشکیل می دادی و به این زندگی انفرادی خاتمه می دادی؛ تا هم حاجتت به زن برآورده شود و و هم آن زن، در کار دنیا و آخرت کمک تو باشد.

جویبر گفت: یا رسول الله! نه مال دارم و نه جمال، نه حَسَب دارم و نه نَسَب. چه کسی به من زن می دهد و کدام زن رغبت می کند که همسر فردی مانند من بشود؟

ای جویبر! خداوند به وسیله اسلام، ارزش افراد و اشخاص را عوض کرد. بسیاری از اشخاص، در دوره جاهلیت، محترم بودند و اسلام، آنها را پایین آورد و بسیاری، خوار و بی مقدار بودند و اسلام، قدر و منزلت آنها را بالا برد. خداوند به وسیله اسلام، افتخار به نسب و فامیل جاهلیت را منسوخ کرد و اکنون همه مردم از سفید و سیاه، عرب و عجم، در یک درجه اند. هیچ کس بر دیگری برتری ندارد، مگر با تقوا و طاعت. من در میان مسلمانان، فقط کسی را از تو بالاتر می دانم که تقوا و عملش از تو بهتر باشد. اکنون به آنچه دستور می دهم، عمل کن.

جویبر اهل یمامه بود. در همان جا بود که شهرت و آوازه اسلام و ظهور پیامبر خاتم صلی الله علیه و آله را شنید. او تنگ دست و سیاه و کوتاه قد بود، ولی باهوش و

۱- منتخب میزان الحکمه، ح ۵۹۲.

ص: ۲۴

حق طلب و بااراده بود. بعد از شنیدن آوازه اسلام، به مدینه آمد تا از نزدیک، جریان را ببیند.

طولی نکشید که اسلام آورد، ولی چون نه پولی داشت و نه منزلی و نه آ شنایی، به دستور رسول اکرم صلی الله علیه و آله ، در مسجد به سر می برد. به تدریج، در میان کسان دیگری که مسلمان می شدند و در مدینه می ماندند، افرادی هم یافت شدند که آنها نیز مانند جویبر، فقیر و تنگ دست بودند و به دستور پیامبر در مسجد زندگی می کردند.

پس از چندی به پیامبر وحی شد که مسجد، جای سکونت نیست. مردم باید در خارج از مسجد منزل کنند. رسول خدا صلی الله علیه و آله نقطه ای در خارج از مسجد در نظر گرفت و سایه بانی در آنجا ساخت و آن عده را به آنجا منتقل کرد. آنجا را «صفه» می نامیدند و ساکنان آنجا که هم فقیر بودند و هم غریب، «اصحاب صفه» خوانده می شدند. رسول خدا صلی الله علیه و آله و اصحابش، به احوال و زندگی آنها رسیدگی می کردند.

یک روز رسول خدا صلی الله علیه و آله به سراغ این دسته آمده بود. در آن میان، چشمش به جویبر افتاد. فکر کرد که جویبر را از این وضع خارج کند و به زندگی او سر و سامانی بدهد. هرگز به خاطر جویبر نمی گذشت که روزی سر و سامان بگیرد و صاحب زن و خانه بشود. این بود که تا رسول خدا صلی الله علیه و آله به او پیشنهاد ازدواج کرد، با تعجب جواب داد: مگر ممکن است کسی به ازدواج با من تن بدهد؟ رسول خدا صلی الله علیه و آله ، تغییر وضع اجتماعی اش را با ظهور اسلام به او گوشزد فرمود.

پس از آنکه جویبر را از اشتباه بیرون آورد و او را به زندگی، مطمئن و امیدوار ساخت، دستور داد به خانه زیاد بن لبید انصاری برود و دخترش، ذلفا را برای خود خواستگاری کند.

ص: ۲۵

زیاد بن لبید، یکی از ثروتمندان و بزرگان اهل مدینه بود. افراد قبیله وی، احترام زیادی برایش قائل بودند. هنگامی که جویبر وارد خانه زیاد شد، گروهی از بستگان و افراد قبیله لبید، در آنجا جمع بودند.

جویبر پس از نشستن، مکثی کرد و سپس سر را بلند کرد و به زیاد گفت: من از طرف پیامبر پیامی برای تو دارم؛ محرمانه بگویم یا علنی؟

پیام پیغمبر برای من افتخار است؛ البته علنی بگو.

پیامبر مرا فرستاده است که دخترت، ذلفا را برای خودم خواستگاری کنم.

پیامبر خودش این موضوع را به تو فرمود؟!

من که از پیش خود حرفی نمی زنم؛ همه مرا می شناسند، اهل دروغ نیستم.

عجیب است! رسم ما نیست دختر خود را جز به هم شأن های خود، از قبیله خودمان بدهیم. تو برو، من خودم به حضور پیامبر خواهم آمد و در این موضوع، با خود ایشان مذاکره خواهم کرد.

جویبر از خانه بیرون رفت، ولی همان طور که می رفت، با خودش می گفت: به خدا قسم، آنچه قرآن تعلیم داده و نبوت محمد صلی الله علیه و آله برای آن است، غیر از این چیزی است که زیاد می گوید.

هرکس نزدیک جویبر بود، سخنان زیر لب او را می شنید. ذلفا، دختر زیبای لبید که به جمال و زیبایی معروف بود سخنان جویبر را شنید. پیش پدر آمد تا از ماجرا آگاه شود.

بابا! این مرد که همین الان از خانه بیرون رفت، با خودش چه زمزمه می کرد و مقصودش چه بود؟

این مرد، به خواستگاری تو آمده بود و ادعا می کرد پیامبر او را فرستاده است.

نکند به حقیقت، پیامبر، او را فرستاده باشد و رد کردن تو، سرپیچی از امر پیامبر محسوب گردد!

ص: ۲۶

به عقیده تو، من چه کنم؟

به عقیـده من، او را قبل از آنکه به حضور پیامبر برسـد، به خانه برگردان و خودت به حضور پیغمبر صـلی الله علیه و آله برو و تحقیق کن قضیه چه بوده است.

زیاد، جویبر را با احترام به خانه برگرداند و خودش به حضور پیامبر شـتافت. همین که آ ن حضرت را دید، عرض کرد: یارسول الله! جویبر به خانه ما آمـد و چنین پیغامی از طرف شـما آورد. می خواهم عرض کنم، رسم و عادت جاری ما این است که دختران خود را فقط به هم شأن های خودمان از اهل قبیله که همه انصار و یاران شما هستند بدهیم.

پیـامبر فرمود: ای زیـاد! جویبر، مؤمن است. آن شـأنیت هـا که تو گمـان می کنی، امروز از میـان رفته است. مرد مؤمن، هم شـأن زن مؤمنه است.

زیاد به خانه برگشت و یک سره به سراغ دخترش، ذلفا رفت و ماجرا را نقل کرد.

به عقیده من، پیشنهاد رسول خدا را رد نکن.

مطلب، مربوط به من است؛ جویبر هر چه هست، من باید راضـی باشم. چون رسول خدا صـلی الله علیه و آله به این امر راضـی است، من هم راضی هستم.

زیـاد، ذلفا را به عقـد جویبر درآورد. مهر او را از مال خودش تعیین کرد. جهاز خوبی نیز برای عروس تهیه کرد. از جویبر پرسـیدند: آیا خانه ای در نظر گرفته ای که عروس را به آن خانه ببری؟

من چیزی که فکر نمی کردم این بود که روزی دارای زن و زنـدگی بشوم. پیـامبر ناگهان آمـد و به من چنین و چنان گفت و مرا به خانه زیاد فرستاد.

زیـاد، از مـال خود، خانه و اثاث کامل فراهم و دو جامه مناسب نیز برای داماد آماده کرد. آن گاه عروس را با آرایش و عطر و زیور کامل، به آن خانه منتقل کردند.

شب فرا رسید. جویبر نمی دانست خانه ای که برای او در نظر گرفته

ص: ۲۷

شده، کجاست. جویبر به آن خانه و حجله راهنمایی شد. همین که چشمش به آن خانه و آن همه لوازم و عروس آن چنان زیبا افتاد، گذشته به یادش آمد. با خود اندیشید که من مردی فقیر و غریب، وارد این شهر شدم. هیچ چیز نداشتم؛ نه مال و نه جمال، نه نسب و نه فامیل. خداوند به وسیله اسلام، این همه نعمت برایم فراهم کرد. این اسلام است که این چنین تحولی در مردم به وجود می آورد که فکرش را هم نمی توان کرد؛ من چقدر باید خدا را شکر کنم!

همان وقت، حالت رضایت و شکرگزاری به درگاه ایزد متعال در وی پیدا شد. به گوشه ای از اتاق رفت و به تلاوت قرآن و عبادت پرداخت. زمانی به خود آمد که ندای اذان صبح به گوشش رسید. آن روز را به شکرانه آن نعمت، نیت روزه کرد.

زنان، دوری جویبر از ذلفا را از زیاد پنهان نگاه داشتند. دو شبانه روز دیگر، به همین منوال گذشت. جویبر، روزها روزه می گرفت و شب ها به عبادت و تلاوت می پرداخت. کم کم این فکر برای خانواده عروس پیدا شد که شاید جویبر، ناتوانی جنسی دارد و تمایل به زن در او نیست. ناچار، مطلب را با زیاد در میان گذاشتند. زیاد، قضیه را به اطلاع پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله رسانید. آن حضرت، جویبر را طلبید و به او فرمود:

مگر در تو میل به زن وجود ندارد؟!

از قضا این میل، در من شدید است.

پس چرا تاکنون نزد عروس نرفته ای؟

یا رسول الله! وقتی که وارد آن خانه شدم و خود را در میان آن همه نعمت دیدم، در اندیشه فرو رفتم که خداوند به این بنده ناقابل، چقدر

ص: ۲۸

عنایت فرموده است. پس حالت شکر و عبادت در من پیدا شد. لازم دانستم قبل از هر چیزی به شکرانه نعمت، خدای خود را عبادت کنم. از امشب نزد همسرم خواهم رفت. رسول خدا صلی الله علیه و آله عین جریان را به اطلاع زیاد بن لبید رسانید.

جویبر و ذلفا با هم عروسی کردند و با هم به خوشی به سر می بردند تا اینکه جنگی پیش آمد و جویبر، با همان نشاطی که مخصوص مردان باایمان است، در آن جنگ شرکت کرد و شهید شد. بعد از شهادت جویبر، هیچ زنی به اندازه ذلفا خواستگار نداشت و مردان برای هیچ زنی به اندازه ذلفا، حاضر نبودند هزینه کنند.(۱)

بلندهمتی

بلندهمتی

امام محمد باقر(ع) فرمود:

لا شَرَفَ کَبُعِد الْهِمَّهِ.(۲)

هیچ شرافت و افتخاری، چون بلندهمتی نیست.

در یکی از قبایل عرب، جوانی، عاشق دختر یکی از بزرگان قبیله شد. پس کسی را برای خواستگاری فرستاد. پدر دختر که به این وصلت راضی نبود، گفت: مهریه دختر من، اسب گران بهای یکی از بزرگان و شیوخ مهم عرب است. اگر آن اسب را آوردی، دخترم را به ازدواج تو درمی آورم وگرنه، ازدواج ممکن نیست. او فکر می کرد که محال است جوان، به آن اسب دست یابد. جوان عاشق وقتی این قضیه را شنید، برای به دست آوردن آن اسب، حیله ای اندیشید. رفت و سر راه آن شیخ ایستاد. هنگامی که شیخ با اسبش عبور می کرد، جوان اظهار درماندگی کرد و از او کمک خواست.

۱- محمد بن یعقوب کلینی، کافی، گردآورنده: محمد محمدی اشتهاردی، ج ۵، ص ۳۴.

۲- بحارالانوار، ج ۷۸، ص ۶۵، ح ۱.

ص: ۲۹

شیخ، از روی ترحم و شفقت خواست او را بر پشت اسب خود سوار کند. جوان گفت: ای بزرگوار! پایم درد می کند و با این حال نمی توانم سوار اسب شوم.

شیخ، از اسبش پیاده شد که اول او را سوار کند، بعد خودش سوار شود. وقتی جوان روی اسب قرار گرفت، پا به شکم اسب زد و فرار کرد. مرد عرب صدا زد: ای جوان! اسب را بردی، ولی باعث سدّ راه خیر شدی! جوان عاشق با خود اندیشید که این کار، ارزش سدّ راه خیر را ندارد و از کار خود پشیمان شد. بازگشت و اسب را تسلیم کرد. شیخ تعجب کرد و سبب آن کار را پرسید. گفت: من به این اسب طمعی نداشتم، ولی موضوع ازدواج، مرا مجبور کرد و قضیه پدر دختر و شرط او را گفت.

آن بزرگ مرد، دست جوان را گرفت و با همان اسب، به در خانه پدر عروس آمدند و در زدند. پدر دختر آمد. به او گفت: شنیده ام که اسب مرا، کابین دختر خود قرار داده ای. اکنون اسب را تقدیم می کنم!

پدر دختر تعجب کرد. علت را پرسید. شیخ هم تمام قضیه را شرح داد و افزود: من به پاس مردانگی و همت بلند این جوان، از اسب خود گذشتم. پدر عروس گفت: این جوان، یک مردانگی از خود نشان داده که بعد از دست یافتن به مقصود، برای آنکه «راه خیر» بسته نشود، از هدف خود چشم پوشی کرده است؛ شما هم یک همت بزرگ انجام داده ای که از چنین اسب باارزشی با همه علاقه ای که به آن داری، صرف نظر کرده ای. یک همت هم لازم است من انجام بدهم. پس اسب را به تو و دختر را به این جوان بخشیدم!(۱)

۱- احمد زنجانی، الکلام یجر الکلام، ج ۱، ص ۴۱.

ص: ۳۰

عطار می گوید:

همت بلند دار که مردان روزگار

از همت بلند به جایی رسید ه اند

بزرگ منشی

بزرگ منشی

حضرت علی(ع) فرمود:

الْمُبادِرَهُ الی الْعَفْوِ مِن اَخْلاقِ الْکِرامِ، الْمُبادَرَهُ اِلَی الْاِنْتِقامِ مِنْ سِیَمِ اللِّئامِ.(۱)

شتاب در عفو و گذشت از خوبی های بزرگواران است و شتاب در انتقام گیری از خصلت های فرومایگان است.

هنگامی که خلافت از بنی امیه به بنی عباس رسید، گروهی از مردان بنی امیه کشته شدند و عده ای نیز خود را پنهان کردند. یکی از کسانی که در نهان می زیست، ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملک بود. بعضی از بزرگان و نزدیکان دستگاه خلافت بنی عباس، از عبدالله سفاح، سرسلسله خاندان عباسی، تقاضای عفو و امان برای ابراهیم بن سلیمان کردند. سفاح، این تقاضا را پذیرفت و ابراهیم را بخشید و او را چون مرد خوش مشرب و بااطلاعی بود، اکرام و احترام کرد.

ابراهیم رفته رفته، در دربار سفاح، موقعیت و مقامی پیدا کرد. روزی سفاح به ابراهیم گفت: دلم می خواهد عجیب ترین حادثه ای را که در روزگار زندگی پنهانی برایت رخ داده است، تعریف کنی! ابراهیم گفت: زمانی که در شهر حیره در منزلی که مشرف به صحرا بود، مخفی بودم، بیشتر وقت ها به پشت بام می رفتم و به اطراف نگاه می کردم که اگر در تعقیب من باشند، فرار کنم.

۱- محمد محمدی ری شهری، منتخب میزان الحکمه، ح ۵۵۰۰.

ص: ۳۱

یک روز که در پشت بام آن خانه بودم، دیدم پرچم های سیاهی از اطراف کوفه نمایان شد. چون این پرچم ها نشانه سپاه عباسیان بود، وحشت زیادی به دل من راه یافت. فوری از آن منزل خارج شدم و با سرعت هر چه بیشتر راه کوفه را در پیش گرفتم.

وقتی وارد کوفه شدم، در کوچه ها سرگردان و متحیر بودم و نمی دانستم کجا بروم. همین طور که می رفتم، چشمم به خانه بزرگی افتاد. داخل آن شدم. در حیاط آن منزل، جوان خوش لباسی دیدم که آثار عظمت و بزرگی از چهره اش نمایان بود. تا مرا دید، روی به من آورد و پرسید: کیستی؟ گفتم: مردی هستم که بر جان خود می ترسم و به اینجا، پناه آورده ام. آن مرد با کمال مهربانی، مرا به یکی از اتاق های منزل راهنمایی کرد و محرمانه از من پذیرایی می کرد. او بدون اینکه از نام و نسب و شغلم پرسش کند، تمام لوازم آسایش مرا آماده می ساخت.

میزبان من، روزی یک بار هنگام طلوع آفتاب، بر اسبش سوار می شد و از منزل بیرون می رفت و نزدیک ظهر بازمی گشت. پس از مدتی، روزی به او گفتم: شما هر روز، اول صبح از منزل خارج می شوید و هنگام ظهر به خانه بازمی گردید. آیا ممکن است بفرمایید که شغل شما چیست و برای چه منظوری، مرتب بر اسب خود سوار می شوید و از منزل بیرون می روید؟ گفت: ابراهیم بن سلیمان، پدرم را کشته است و به من خبر رسیده که او در شهر حیره است. من هر روز، وی را جست وجو می کنم؛ شاید پیدایش کنم و انتقام خون پدرم را از او بگیرم!

وقتی این کلمات را شنیدم، بر خود لرزیدم؛ دنیا در نظرم تیره و تار شد و ترس و وحشت عجیبی به من دست داد. با خود گفتم: گویا با پای خود، به قتلگاه خویش قدم نهاده ام! از نام و نَسَب آن جوان پرسیدم. چون نام خود و

ص: ۳۲

پـدرش را به من گفت، دیدم راست می گوید؛ من پدرش را کشـته ام. گفتم: ای میزبان بزرگوار! تو حق زیادی به گردن من داری، آیا اجازه می دهید که قاتل پدرتان را به شما معرفی کنم؟ پرسید: او کجاست؟ گفتم: ابراهیم بن سلیمان، قاتل پدر شما، من هستم و اکنون در حضور شـما نشسته و آماده ام که اگر بخواهید، انتقام خون پدرتان را بگیرید! گفت: آیا در خانه من، آن قدر بر تو سخت گذشـته است که مرگ را بر زنـدگی ترجیـح می دهی و خود را قاتل پدر من معرفی می کنی؟ گفتم: نه، دروغ نمی گویم. حقیقت همین است که گفتم. من، ابراهیم بن سـلیمان هستم. آن جوان مهمان نواز وقتی یقین پیدا کرد که من ابراهیم بن سلیمان هستم، پس از تأمـل کوتـاهی گفت: من چون تو را پنـاه داده ام و مهمـان من بوده ای، دیگر دست به سوی تو دراز نمی کنم و برای انتقام خون پـدرم، به روی تو شمشـیر نمی کشم. علاـوه بر آن، هزار دینـار هم به عنوان خرج مسـافرت به من داد و هنگام حرکت، مرا با گرمی بدرقه کرد. این جوان، بزرگوارترین مردی بود که در عمرم دیده ام.(۱)

فغانی خوارزمی می گوید:

مردی نَبُوَد فتاده را پای زدن

گر دست فتاده ای بگیری، مردی

تحصیل علم

تحصیل علم

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

اَكْثَرُ النّاسِ قِيمَةً اَكْثَرُهُم عِلْماً، وَاَقلُّ النّاسِ قِيمَةً اَقَلُّهُم عِلْماً.(۲)

با ارزش ترین مردم، کسانی هستند که از دانش بیشتری برخوردارند و کم ارزش ترین مردم کسانی هستند که از دانش کمتری بهره مندند.

۱- مکتب اسلام، سال ششم، ش ۴، ص ۶۷؛ قصص العرب، ج ۱، ص ۲۴۶.

۲- منتخب میزان الحکمه، ح ۴۴۴۸.

ص: ۳۳

کسایی که از دانشـمندان مشهور ادبیات عرب است و در زمان هارون الرشید می زیست، در خاطرات ایام تحصیل خود آورده است: «در دوران جوانی، روزگـار را به فقر و تنگ دستی می گذرانـدم. هر بامـداد، هنگام اذان صـبح، لباس می پوشـیدم و به مـدرسه می رفتم. در رهگـذر من، مرد بقال فضولی بود. هر روز، همین که چشـمش به من می افتاد، می گفت: ای جوان نادان! کجا می روی؟! این شغل بیهوده را رها کن و به کاری بپرداز که یک لقمه نانی از آن به دست آید؛ درس خواندن چه فایده ای دارد!

روز دیگر از روی طعنه می گفت: ای جوان! آیا هنوز وقت آن نرسیده که این کاغذپاره ها را در چاله ای بریزی و آب بر آن ببندی تا سبز شود؟!

من با سرزنش های مرد بقال، از درس خواندن دل سرد نشدم و به آ زار او صبر کردم. پس از چند سال در رشته های مختلف علوم، به درجه بلندی رسیدم، ولی از نظر مادی همچنان تهی دست بودم. چنان پریشان بودم که حتی قدرت تهیه یک لباس را نداشتم.

در همسـایگی خانه ما نیز مردی بود که او هم مرا آزار می داد و مسـخره می کرد. روزی از خانه بیرون آمـدم، دیـدم بر سـر کوچه، کوشـکی [اتـاق بلنـد بر روی کوچه] سـاخته و راه را تنگ کرده است، به طوری که شـخص سواره از آنجا نمی توانست عبور کنـد. گفتم: آخر من هم در این راه حق دارم. چرا این کوشک را ساخته ای؟

گفت: هر وقت کجـاوه تو خواست از اینجـا عبور کنـد، بگو تـا آن را خراب کنم! و من به این طعنه ها صبر می کردم و با پشـتکار و تلاش فراوان، به درس ادامه می دادم.

ص: ۳۴

یک روز در منزل بودم. پیش خدمت فرماندار بصره آمد و گفت: امیر با شما کار دارد. گفتم: با این لباس، از حضور در مجلس امیر پوزش می خواهم. او رفت و پس از ساعتی بازگشت. جامه ای گران بها با هزار دینار طلا آورد و گفت: این را بپوش و زودتر به مجلس فرماندار بیا! من هم لباس را پوشیدم و به قصر فرماندار رفتم. همین که چشم امیر به من افتاد، گفت: خلیفه هارون الرشید دستور داده است برای تعلیم فرزندانش، امین و مأمون، تو را به بغداد بفرستم.

همان روز، وسایل حرکت را آماده کردند و به بغداد آمدم. وقتی به بارگاه هارون وارد شدم. امین و مأمون را برای آموزش آوردند و به من سپردند. هنگام شروع تعلیم، اطرافیان خلیفه، طَبَق های زر افشاندند و در آن روز، چندان طلا جمع کردم که هرگز تصورش را نمی کردم. ماهی، ده هزار دینار برایم حقوق مقرر داشتند.

پس از چندی، یک روز هارون گفت: میل دارم امین و مأمون به منبر بروند و خطبه بخوانند. گفتم: در این فن، آنها را یگانه روزگار کرده ام. روز جمعه، امین به منبر رفت و خطبه زیبایی انشا کرد. همه مرا تحسین کردند. در آن روز، امیران لشکر و بزرگان دولت، طبق های زر افشاندند و ثروت زیادی نصیب من شد. هارون نیز جایزه بزرگی به من داد و گفت: حالا هر آرزویی داری، بخواه. گفتم: از توجه دولت و خلیفه، دیگر آرزویی در دل ندارم، ولی اگر اجازه فرمایید می خواهم به بصره بروم و بستگانم را زیارت کنم. هارون اجازه داد و به فرماندار بصره نوشت که با تمام بزرگان بصره از من استقبال کنند و هفته ای دو بار، با اعیان شهر به دیدنم بیایند.

همین که به بصره رسیدم، گروه زیادی به استقبال آمده بودند. با همان جمعیت که پیاده بودند، به طرف خانه خود رفتم. کجاوه ای زرنگار برایم

ص: ۳۵

ترتیب داده بودنـد. چون به کوشک آن همسایه رسـیدم، کجاوه رد نشـد. دسـتور دادم کوشک را خراب کنند. پس از اینکه به خانه وارد شـدم، تمام مردم شـهر به دیـدنم آمدند. از جمله همان مرد بقال، با گروهی از همسایگان آمدند. هدیه ای هم آورده بودند. تا چشـمم به او افتاد، گفتم: دیـدی آن کاغـذپاره ها چه درخت سبزی شد و چه ثمره ای به بار آورد؟ بقال پوزش خواست و به نادانی خود اعتراف کرد و گفت: آری، من ارزش علم را نمی دانستم، ولی اکنون فهمیدم که هیچ گنجی به پای دانش نمی رسد!»(۱)

آن را که فضل و دانش و تقوا مسلّم است

هر جا قدم نهد، قدمش خیر مقدم است

حافظ

تهذیب نفس

تهذیب نفس

پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله فرمود:

أفْضَلُ الْجِهادِ أن یُجاهِدَ الرَّجُلُ نَفسَهُ وَ هَواهُ.(۲)

بهترین جهاد آن است که انسان با نفس و هوس خود پیکار کند.

آورده انـد که شبی در قصـر شاه عباس، نزاعی زنانه روی داد و بین یکی از زنان شاه و دخترش کدورتی پیش آمد. ازاین رو، دختر شاه قهر کرد و مخفیانه از حرم سـرا بیرون رفت. چون در پشت حرم سـرا، مـدرسه دینی بود، وقتی از در قصـر خارج شد، به مدرسـه رفت و به اتاق یکی از طلاب علوم دینی که چراغش روشن بود، وارد شد.

صـاحب اتاق، طلبه جوان فقیری بود به نام محمـدباقر که در آن موقع، شام مختصـری تهیه کرده بود. همچنین رخت خواب منـدرس خود را روی زیلویی

۱- ملا احمد نراقی، خزائن نراقی، ص ۳۷۹ [با ویرایش و اندکی تغییر].

۲- رهنمای انسانیت، ص ۶۲۷.

ص: ۳۶

در کنج اتاق پهن کرده و در برابر شمعی، مشغول مطالعه بود. همین که دختر وارد اتاق شد، در را بست و با انگشت، به محمدباقر اشاره کرد که ساکت باشد. طلبه بیچاره چون یک مرتبه و بدون مقدمه، چنان ماه رویی با هیبت شاهزادگی وارد اتاقش شده بود، در بهت عجیبی فرو رفت و اراد ه اش سلب گردید و نتوانست چیزی بگوید.

دختر وارد شد و نشست و گفت: شام چه داری؟ طلبه جوان آنچه حاضر بود، آورد. دختر شام را خورد و سپس پرسید: رخت خواب کجاست؟ محمدباقر به کنج اتاق اشاره کرد. دختر به طرف رخت خواب رفت و خوابید و گفت: نباید در را باز کنی و به کسی، وجود مرا اطلاع بدهی، وگرنه تو را به جلاد خواهم سپرد. محمدباقر اطاعت کرد. او خفت و طلبه در بهت و حیرت مشغول مطالعه شد.

از آن طرف، چون به شاه خبر دادند که شاهزاده خانم از حرم سرا خارج شده است، دستور داد مأموران و خدمه و فراشان، تمام شهر را جست وجو کنند و او را بیابند. مبادا شب هنگام، شاهزاده خانم به جای نامناسبی برود. مأموران هر چه جست وجو کردند، از آن دختر گم شده، اثری نیافتند و به فکر هیچ کس هم خطور نکرد که ممکن است شاهزاده خانم، به اتاق طلبه ای برود.

صبحگاهان، دختر از خواب برخاست و از اتاق خارج شد. در این هنگام، مأموران او را دیدند. دختر و آن طلبه جوان را که از ترس، نزدیک بود قالب تهی کند، گرفتند و به حضور شاه عباس بردند و گزارش دادند که شاهزاده خانم، شب تا صبح، در اتاق این جوان بوده است.

شاه عباس بسیار خشمگین شد و از جوان پرسید: چرا شاهزاده خانم را تا صبح در اتاق نگه داشتی و به ما خبر ندادی؟ گفت: قربان! او مرا تهدید کرد که اگر به کسی اطلاع دهم، مرا به دست جلاد خواهد سپرد!

ص: ۳۷

پس از اینکه شاه عباس مطمئن شد آن طلبه به دخترش تعدی نکرده است، از آن جوان پرسید: تو که مرد عزب و بی زنی هستی، چه طور توانستی از این دختر ماه رویی که بی دغدغه به اتاق تو آمد و در رخت خواب بود، چشم پوشی کنی؟ مگر تو شهوت نداری؟!

محمدباقر، در پاسخ او، ده انگشت خود را به شاه عباس نشان داد. شاه دید تمام انگشتانش سوخته و گوشت هایش ریخته است. پرسید: این چیست؟ جوان گفت: چون شاهزاده خانم در رخت خواب من خوابید، نفس اماره مرا وسوسه کرد که خانه از اغیار خالی است و چنین فرشته زیبایی نصیب تو شده است؛ معطل چه هستی؟ چنین فرصتی، کمتر دست می دهد. بااین حال، هر دفعه که نفس اماره مرا وسوسه کرد و تصمیم به گناه می گرفتم، یکی از انگشتانم را روی شعله شمع می نهادم تا عذاب جهنم را به یاد آورم و گناه نکنم! از سر شب تا صبح، با نفس خود در مبارزه بودم و به لطف خدا اگر چه همه انگشتانم سوخت ولی شیطان نفس نتوانست مرا از راه راست منحرف سازد.

شاه عباس، از پرهیزکاری آن طلبه جوان خیلی خوشش آمد و دستور داد تا همان دختر را به عقد جوان طلبه درآوردند و او را به لقب «میرداماد» مفتخر کرد و فوق العاده وی را گرامی داشت. آن طلبه علوم دین، به برکت مبارزه با نفس اماره، یک شبه به مقام والایی نایل آمد و معروف خاص و عام گشت.(۱)

از تشنگی بسوز و مریز آبروی خویش

صائب

گردن منه ار خصم بود رستم زال

منت مکش ار دوست بود حاتم طی

خاقانی

۱- محمدجواد اهری، دانستنی های تاریخی، ص ۸.

ص: ۳۸

تجربه

تجربه

امیرالمؤمنین علی(ع) فرمود:

مَنْ اَحْکَمَ التَّجارِبَ سَلِمَ مِنَ الْمَعاطِبِ، مَن غَنِیَ عَنِ التَّجارِبِ عَمِیَ عَنِ الْعَواقِبِ.(۱)

هرکس به درستی، تجربه آموزد، از هلاکت ها جان سالم به در برد و هرکس از تجربه ها بی نیازی جوید، عواقب امور را نبیند.

لشکر روم، به شهرهای مرزی اسلام حمله کردند و به مال و جان مسلمانان آسیب رساندند. یکی از مسلمانان که از نزدیک ناظر حملات دشمن بود، با سرعت، خود را به بغداد، مرکز خلافت رساند و به دربار معتصم آمد. اجازه شرف یابی گرفت و با ناراحتی گفت: من در قلعه عموریه بودم و دیدم یکی از سربازان رومی، زن مسلمانی را به اسیری گرفت و به صورتش سیلی زد. زن مسلمان با صدای بلند فریاد زد: «وا معتصما» و خلیفه وقت را به یاری طلبید. سرباز رومی با تمسخر به وی گفت: بلی، اکنون معتصم بر اسب ابلق سوار می شود و به یاری تو می آید و دوباره او را سیلی زد.

معتصم از شنیدن این خبر، سخت ناراحت شد و به مرد گفت: عموریه در کدام جهت واقع شده است؟ مرد به طرف عموریه اشاره کرد و جهت را نشان داد. معتصم صورت خود را به آن طرف گرداند و با صدای بلند گفت: «لبیک»، ای زن مظلوم! به خدا قسم، معتصم دعوت تو را اجابت می کند و به یاری ات می شتابد.

معتصم به ارتش دستور آمادگی فوری برای حرکت داد. لشکری عظیم و کم نظیر، مهیای حرکت شد. سلاح و مرکب، خواربار و لوازم فنی و ساز و

۱- میزان الحکمه، ح ۱۰۵۸.

ص: ۳۹

برگ کامل نظامی، برای سپاه آماده شد و در روز مقرر، معتصم به همراه سربازان و فرماندهانش، به طرف قلعه عموریه حرکت کردند و پس از مدتی، به قلعه رسیدند.

قلعه عموریه، بسیار مستحکم بود. سپاه عظیم معتصم، برای فتح قلعه مدتی کوشش کردند و نتیجه ای به دست نیاوردند و مشاوره فرماندهان نیز به نتیجه نرسید. سربازان رفته رفته روحیه خود را از دست می دادند و آثار ناامیدی و شکست، در قیافه آنان هویدا می شد. در این میان، ستاره شناسان که همراه معتصم آمده بودند پس از محاسبه نجومی، به این نتیجه رسیدند که قلعه عموریه موقعی فتح می شود که انجیرها و انگورها برسند. با این حساب، سربازان باید چند ماه معطل بمانند تا فصل تابستان بیاید. معتصم از این پیش آمد بسیار ناراحت و نگران بود؛ زیرا شکست وی در این جبهه، به قیمت از دست رفتن شخصیت و قدرت او تمام می شد.

در یکی از شب ها، معتصم در کمال پریشان فکری، با لباس مبدل از خیمه سلطنتی خارج شد تا بین سربازان برود و از نزدیک، سخنان آ نها را بشنود و از روحیه و طرز فکر آنان آگاه شود. برای مراقبت نیز چند مأمور با لباس عادی، دورادور و با فاصله از او حرکت می کردند. ضمن گردش، عبورش به قسمت فنی سپاه افتاد. آهنگری را دید که در آن وقت شب، مشغول کار است و نعل اسب می سازد. شاگرد جوانی دارد که سرش طاس و صورتش بدمنظر است. با کمال تعجب دید هر دفعه شاگرد آهنگر چکش خود را روی آهن سرخ می کوبد، با خود می گوید: این چکش، به کله معتصم. چندین بار این جمله را تکرار کرد. استاد آهنگر که از شنیدن این سخن ناراحت شده بود، به شاگردش گفت: پسر، تو با این سخنانت، ما را گرفتار خواهی کرد. تو

ص: ۴۰

را بـا معتصـم چـه کـار اسـت؟ برای چه این حرف را می زنی؟ شـاگرد آهنگر گفت: معتصم، مرد بی تـدبیری است؛ این همه نیرو و قـدرت در اختیار دارد، ولی نمی توانـد قلعه عموریه را فتـح کند. اگر فرماندهی لشـکر را به من بسپارد، فردا قبل از غروب، در قلعه خواهم بود.

معتصم از شـنیدن سـخنان شـاگرد آهنگر تعجب کرد. به خیمه خود بـازگشت و چنـد مـأمور گمـاشت که تمـام شب مراقب شـاگرد آهنگر باشـند و صـبح، او را به خیمه معتصم بیاورند. صبح شد و او را به حضور خلیفه آوردند. معتصم پرسید: این چه سخنانی است که از تو به من رسیده است؟ شاگرد آهنگر گفت: تمام آنچه را که خبر داده اند، صـحیح است، ولی خارج از محیط خیمه سلطنتی. اکنون که در محضـر خلیفه شـرف یابم، مژده می دهم که به فضل خداوند، قلعه عموریه به دست مسـلمانان فتح خواهد شد. معتصم فرماندهی لشـکر را به او سپرد و خلعتش داد و گفت: جنگ را آغاز کن. شاگرد آهنگر آماده کار شد. ابتدا تمام تیراندازان سـپاه را احضار کرد و جمعی را که در فن تیرانـدازی و هـدف گیری قوی تر بودنـد، از بین آنان برگزیـد و همه آنها را در پشت دیوار یک طرف قلعه جمع کرد. دیوار این قسـمت قلعه، وضع مخصوصـی داشت؛ در وسـط دیوار از الوار درخت های ساج به طول تمام دیوار قلعه و به عرض سه وجب، چوب کشـی کرده بودند. آن چوب ها به صورت نوار سیاهی در سراسر دیوار نمایان بود. خاصیت چوب ساج این است که در مقابل آتش زود مشتعل می شود.

شاگرد آهنگر دسـتور داد تمام کوره های آهنگری را در سراسر این قسمت از دیوار قلعه مستقر و نیش تیرها را در آتش سرخ کنند. به تیراندازان نیز

ص: ۴۱

گفت: باید این خط چوب سرتاسری را نشانه تیرهای گداخته خود قرار دهید و هرکس در این کار سستی کند و در نتیجه تیرش به خطا برود، مجازاتش مرگ است.

تیراندازان به دستور فرمانده نشانه رفتند و تیرهای گداخته، پی در پی در چوب ها نشست. طولی نکشید که الوارهای ساج مشتعل شد و دیوارهایی که بر آن چوب ها ساخته شده بود، فروریخت. به این ترتیب، راه برای ورود سربازان مسلمان به داخل قلعه باز شد. آنان تکبیرگویان وارد قلعه شدند و پیروزی به دست آوردند.

معتصم از خوش حالی، در پوست خود نمی گنجید. بر اسب ابلقی سوار شد. آن کسی را که خبر سیلی خوردن زن مسلمان را به وی داده بود، با خود به داخل قلعه آورد و گفت: آن نقطه ای که زن ستم دیده به صدای بلند فریاد زد «وا معتصما» کجاست؟ معتصم، سوار در همان نقطه توقف کرد و زن سیلی خورده را به حضور طلبید. به او گفت: ای بانوی مسلمان! آیا معتصم ندای تو را لبیک گفت: آیا دعوت تو را اجابت کرد؟ آن گاه سربازی را که زن مسلمان را زده بود، احضار کرد، ولی او را نکشت و به غلامی آن زن در آورد. همچنین مردی را که زن مسلمان را به کنیزی گرفته بود، با تمام ثروتش، در اختیار آن بانوی مسلمان نهاد. لشکر اسلام پنجاه و پنج روز در آن قلعه ماندند و امور داخلی آن را منظم کردند. سپس به طرطوس و از آ نجا به پایتخت برگشتند.(۱)

شاگرد آهنگر جوان، سرمایه علمی نداشت، ولی از مکتب آموزنده زندگی، سرمشق هایی گرفته بود. او قسمتی از عمرش را در شغل آهنگری

۱- رنو ژوزف توسن، الفتوحات الاسلامیه، ج ۱، ص ۲۸۶.

ص: ۴۲

گذاشته و از مشاهدات روزمره خود، درس هایی فراگرفته بود؛ کوره آهنگری، فلز گداخته، جرقه های آتش، سوختن چوب، اشتعال سریع چوب ساج و مطالبی نظیر اینها، در ذهن آهنگر جوان، خاطره هایی باقی گذارده و در ضمیر وی تجربه هایی به وجود آورده بود. زمانی که فرماندهان باتجربه درماندند در فتح قلعه عموریه و آثار ناامیدی در آنها پدید آمد، شاگرد آهنگر جوان قدم به میدان گذارد و از تجربه های خود در دوران کوتاه آهنگری بهره برد و مشکل آن را به آسانی حل کرد.(۱)

توکل

توکل

امیرالمؤمنین علی(ع) فرمود:

مَنْ تَوَکَّلَ عَلَی الله ذَلَّتْ لَهُ الصِّعابُ وَ تَسَهَّلَتْ عَلَیْهِ الْاَسْبابُ.(۲)

هر که به خدا توکل کند، دشواری ها برای او آسان شود و اسباب برایش فراهم گردد.

جوان هیزم شکنی از ایران، به قصد اقامت همیشگی، به نجف اشرف رفت و در آن جا ساکن شد. او بسیار فقیر و درمانده بود و هر چه دعا می کرد و از خدا گشایشی برای خود می خواست، دعایش مستجاب نمی شد.

شبی بر اثر فقر و تنگ دستی، به حرم امیرالمؤمنین علی(ع) آمد و تا صبح با خدا مشغول راز و نیاز شد. مرتب دعا می کرد و می گفت: خدایا! تو را به حق علی(ع) قسم می دهم که قدری قلم تقدیر را برای من کج کنی و مرا از این گرفتاری هیزم شکنی و فقر نجات بدهی. در آخر دعایش، به زبان ساده ایرانی می گفت: خدایا! کجش کن؛ خدایا! کجش کن!

۱- عبدالرضا ابراهیمی، داستان ها و حکایت های پندآموز، ص ۱۲۲.

۲- میزان الحکمه، ح ۶۷۰۸.

ص: ۴۳

خلاصه، شب به پایان رسید و نماز صبح را در حرم به جا آورد و بیرون آمد. تبر هیزم شکنی را به دوش گذاشت و با توکل بر خدا، با کمال خستگی به بازار نجف رفت و صدا می زد: هیزم شکن، هیزم شکن.

یکی از تاجران مهم نجف، در مغازه اش نشسته بود که نامه ای به دستش رسید. آن را باز کرد و دید تاجر ایرانی طرف حساب او، از کربلا برایش چنین نوشته بود: ما ده روز است که به کربلا مشرف شده ایم و امروز عصر، به طرف نجف حرکت می کنیم و ده روز هم قصد داریم در خانه شما بمانیم و زیارت برویم.

تاجر فوری مغازه اش را بست و به طرف خانه آمد که دستور تهیه غذا را بدهد. در این بین، به فکرش رسید که در منزل، هیزم شکسته نداریم. بهتر است که این جوان هیزم شکن را به خانه ببرم تا هیزم ها را بشکند. ازاین رو، هیزم شکن را صدا زد و او را به منزل آورد و دستور داد مشغول شکستن هیزم بشود. خودش نیز با همسر و دختر بزرگش، در آشپزخانه مشغول آماده کردن غذا شدند.

وقتی کارها مرتب شد، همسرش گفت: ما وقتی در ایران به منزل این بازرگان رفته بودیم، دیدم که خودش پیش تو نشسته بود و پسرش برای ما غذا و چایی می آورد؛ خوب نیست که صاحب خانه، خودش از مهمان پذیرایی کند و ما چون پسر نداریم، باید در این چند روز، یک نفر را به عنوان داماد داشته باشیم تا در این مدت از مهمانان خوب پذیرایی کند.

شوهر گفت: این فکر بسیار خوبی است، اما چه باید کرد؟ زن گفت: وقت، تنگ است. به نظر من، همین هیزم شکن، جوان برازنده ای است. ما که در منزل حمام داریم؛ او را به حمام بفرست تا خود را بشوید. یک دست

ص: ۴۴

لباس تمیز هم به او می دهیم که بپوشد تا در این چند روزه مشغول خدمت گزاری به مهمان ها باشد.

تاجر گفت: مانعی نـدارد. همان وقت، نزد هیزم شـکن آمد و برای مدت ده روز با او قرار گذاشت که در آن جا کار کند. سـپس او را به حمام فرسـتاد و لباس تمیزی به او داد. وقتی مهمان ها از راه رسـیدند، جوان با ظاهری تمیز و آراسـته، مشـغول پذیرایی شد. در این موقع، بازرگان ایرانی از میزبان پرسید: این جوان زیبا، پسر شماست که در اینجا خدمت می کند؟

صاحب خانه شرم داشت که بگوید که او هیزم شکن است؛ گفت: خیر، من پسر ندارم؛ این جوان، داماد ماست!

آیا عروسی کرده است؟

خیر، تـازه نامزد شـده انـد. پس من از شـما خواهش می کنم در این ده روز که اینجا هستیم، بساط عروسـی را برپا کنیـد تا ما نیز در جشن شما شرکت کنیم.

چشم اطاعت می کنم.

میزبـان در این هنگام از جا برخاست و نزد زنش آمـد و گفت: تو مرا وادار کردی که دروغ بگویم و اکنون، تاجر ایرانی اصـرار می کنـد که همین چنـد روزه برای این جوان، جشن عروسـی راه بینـدازیم. اگر به او بگویم که دروغ گفته ام، آبرویم می رود و روابط تجاری ما بر هم می خورد؛ نمی دانم چه کنم؟

زن گفت: فعلاً کاری است که شـده و ما هم که ثروت زیادی داریم و داماد پول دار نمی خواهیم چه بهتر که دختر خود را به همین جوان بـدهیم که در خانه خودمان زنـدگی کنـد و دخترمان را از ما جـدا نسازد. تازه این جوان، هیـچ عیبی هم ندارد، جز آنکه فقیر است. آن هم چاره اش آسان است،

ص: ۴۵

مقداری از ثروت خود را به او می دهیم تا به تجارت و کسب و کار بپردازد و با دختر ما زندگی کند.

شوهر نیز پذیرفت. روز بعد، تاجر ایرانی دوباره پرسید: قضیه عروسی چه شد؟

میزبان گفت: در این چند روز ان شاء الله مراسم عروسی را برپا می کنیم.

فوری بنّا و نقاش آورد و یکی از اتاق های منزل را مزین و مرتب کرد و تمام لوازم عروسی را خرید. سه شب بعد، جشن باشکوهی ترتیب دادند و دختر را به عقد جوان درآوردند و او را به حجله عروسی فرستادند. جوان هیزم شکن وقتی خواست وارد حجله شود، از خوش حالی رو به آسمان کرد و گفت: خدایا! کجش کردی، خوب هم کجش کردی! و سپس قدم به حجله عروسی گذاشت.(۱)

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار

که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند

حافظ

حسن تدبیر (سیاست)

حسن تدبیر (سیاست)

حضرت علی(ع) می فرماید:

حُسنُ التَّدبیرِ و تَجَنُّبُ التَبذیرِ مِن حُسنِ السِّیاسهِ.(۲)

حسن تدبیر و پرهیز از حیف و میل، از حُسن سیاست است.

در دوره خلافت امویان، تنها نژادی که بر سراسر سرزمین پهناور اسلامی آن روز حکومت می کرد و قدرت را در دست داشت، نژاد عرب بود. در زمان خلفای عباسی، ایرانیان به تدریج قدرت را قبضه کردند و پست ها و منصب ها را در اختیار خود گرفتند.

۱- علی گلپایگانی، منهاج السرور، ج ۲، ص ۱۶۳، با ویرایش.

۲- منتخب میزان الحکمه، ح ۳۱۶۲.

ص: ۴۶

خلفای عباسی با آنکه عرب بودند، از مردم عرب دل خوشی نداشتند. سیاست آنها بر این بود که اعراب را کنار بزنند و ایرانیان را به قدرت برسانند؛ حتی از اشاعه زبان عربی در بعضی از بلاد ایران جلوگیری می کردند. این سیاست، تا زمان مأمون ادامه داشت. پس از مرگ مأمون، برادرش، معتصم بر مسند خلافت نشست. مأمون و معتصم از دو مادر بودند. مادر مأمون، ایرانی بود و مادر معتصم از نژاد ترک. به همین سبب، ایرانیان مایل بودند عباس، پسر مأمون را به خلافت برسانند. معتصم این مطلب را درک کرده بود و همواره بیم داشت برادرزاده اش، عباس بن مأمون، به کمک ایرانیان قیام کند. ازاین رو، به فکر افتاد هم خود عباس را از بین ببرد و هم جلو نفوذ ایرانیان را که طرف دار عباس بودند بگیرد. عباس را به زندان انداخت و او در همان زندان مرد. برای جلوگیری از نفوذ ایرانیان، تصمیم گرفت پای قدرت کسان دیگری را در کارها باز کند تا جانشین ایرانیان شوند. برای این منظور، گروه زیادی از مردم ترکستان و ماوراء النهر را که هم نژاد مادرش بودند به بغداد و مرکز خلافت کوچ داد و کارها را به آنان سپرد. طولی نکشید که ترک ها، زمام کارها را در دست گرفتند و قدرتشان بر ایرانیان و اعراب فزونی یافت.

معتصم از آن نظر که به ترک ها نسبت به خود اعتماد و اطمینان داشت، روز به روز میدان را برای آنان بازتر می کرد. ازاین رو، در مدت کمی، یکه تاز حکومت شدند. ترک ها، همه مسلمان بودند و زبان عربی آموخته بودند و نسبت به اسلام وفادار بودند. بااین حال، چون از آغاز ورودشان به تمدن اسلامی تا قدرت یافتنشان فاصله زیادی نبود، به معارف، آداب و تمدن اسلامی آشنایی زیادی نداشتند و خلق و خوی اسلامی نیافته بودند. ایرانیان

ص: ۴۷

هم سابقه تمدن داشتند و هم علاقه مندانه، معارف، اخلاق و آداب اسلامی را آموخته بودند و خلق و خوی اسلامی داشتند و خود، پیش قدم خدمت گزاران اسلامی به شمار می رفتند. در مدتی که ایرانیان زمام امور را در دست داشتند، بیشتر مسلمانان راضی بودند. در مقابل، ترک ها در مدت نفوذ و در دست گرفتن قدرت، چنان وحشیانه رفتار کردند که بیشتر مردم را ناراضی و خشمگین ساختند.

سربازان ترک، هنگامی که بر اسب های خود سوار می شدند و در خیابان ها و کوچه های بغداد به جولان می پرداختند، ملاحظه نمی کردند که انسانی هم جلو راه آنها هست. ازاین رو، بسیار اتفاق می افتاد که زنان و کودکان و پیران سال خورده و افراد عاجز، زیر پای اسب های آنها لگدمال می شدند.

مردم چنان به ستوه آمدند که از معتصم تقاضا کردند پایتخت را از بغداد به جای دیگر منتقل کند. مردم در تقاضای خود یادآوری کردند که اگر مرکز را منتقل نکند، با او خواهند جنگید. معتصم گفت: با چه نیرویی می توانند با من بجنگند؟ من هشتاد هزار سرباز مسلح آماده دارم. گفتند: با تیرهای شب؛ یعنی با نفرین های نیمه شب به جنگ تو خواهیم آمد.

معتصم پس از این گفت و گو، با تقاضای مردم موافقت کرد و مرکز را از بغداد به سامرا منتقل کرد.

پس از معتصم، در دوره واثق، متوکل، منتصر و چند خلیفه دیگر نیز ترک ها زمام امور را در دست داشتند و خلیفه، دست نشانده آنها بود. بعضی از خلفای عباسی درصدد کوتاه کردن دست ترک ها برآمدند، ولی شکست خوردند. یکی از خلفای عباسی که به کارها سر و سامانی داد و تا حدی از نفوذ ترک ها کاست، المعتضد بالله بود.

ص: ۴۸

در زمان معتضد، بازرگان پیری، از یکی از سران سپاهش، مبلغ زیادی طلب کار بود و نمی توانست آن را وصول کند. به ناچار تصمیم گرفت به خود خلیفه متوسل شود. بااین حال، هر وقت به دربار می آمد، دستش به دامان خلیفه نمی رسید؛ زیرا دربانان و درباریان، به او راه نمی دادند.

بازرگان بیچاره، از همه جا ناامید شد و راه چاره ای به نظرش نرسید، تا اینکه شخصی او را به یک نفر خیاط در «سه شنبه بازار» راهنمایی کرد و گفت: این خیاط می تواند گره از کار تو باز کند.

بازرگان پیر نزد خیاط رفت. خیاط نیز به آن مرد سپاهی دستور داد که دَین خود را بپردازد و او هم بدون معطلی پرداخت. این جریان، بازرگان پیر را سخت در شگفتی فرو برد. با اصرار زیاد، از خیاط پرسید: چرا اینها که به هیچ کس اعتنا ندارند، از فرمان تو اطاعت می کنند؟

خیاط گفت: من داستانی دارم که باید برای تو حکایت کنم. «روزی از خیابان عبور می کردم. در همان موقع، زنی زیبا نیز از خیابان می گذشت. اتفاقاً یکی از فرماندهان ترک درحالی که مست باده بود از خانه خود بیرون آمده، جلو در خانه ایستاده بود و مردم را تماشا می کرد. تا چشمش به آن زن افتاد، دیوانه وار در مقابل چشم مردم، او را بغل کرد و به طرف خانه خود کشید. فریاد استغاثه زن بیچاره بلند شد. داد می کشید: ای مردم! به فریادم برسید؛ من این کاره نیستم؛ آبرو دارم؛ شوهرم قسم خورده اگر یک شب خارج از خانه به سر برم، مرا طلاق دهد؛ خانه خراب می شوم.

با این حال، هیچ کس از ترس، جرئت نمی کرد جلو بیاید. من جلو رفتم و با نرمی و التماس، از آن فرمانده سپاهی خواهش کردم که این زن را رها کند. او با چماقی که در دست داشت، محکم به سرم کوبید و سرم شکست و زن را به

ص: ۴۹

داخل خانه برد. من رفتم عده ای را جمع کردم و در خانه آن فرمانده سپاهی رفتیم و آزادی زن را تقاضا کردیم. ناگهان، خودش با گروهی از خدمت کاران و نوکران، از خانه بیرون آمدند و بر سر ما ریختند و همه ما را کتک زدند. جمعیت متفرق شدند. من هم به خانه خود رفتم؛ ولی لحظه ای از فکر زن بیچاره بیرون نمی رفتم. با خود می اندیشیدم اگر این زن تا صبح، پیش این مرد بماند، زندگی اش تا آخر عمر تباه خواهد شد و دیگر به خانه و آشیانه خود راه نخواهد داشت. تا نیمه شب بیدار نشستم و فکر کردم. ناگهان نقشه ای به ذهنم رسید. با خود گفتم: این مرد، امشب مست است و متوجه وقت نیست؛ اگر الان آواز اذان را بشنود، خیال می کند صبح است و زن را رها خواهد کرد و زن قبل از آنکه شب به آخر برسد، می تواند به خانه خود برگردد.

به سرعت به مسجد رفتم و از بالای مناره، ندای اذان را سر دادم. در ضمن، مراقب کوچه و خیابان بودم تا ببینم آن زن آزاد می شود یا نه. ناگهان دیدم فوج سربازهای سواره و پیاده به خیابان ها ریختند. همه می پرسیدند: این کسی که در این وقت شب اذان گفت، کیست؟ من ضمن اینکه سخت وحشت کردم، خودم را معرفی کردم و گفتم: من بودم که اذان گفتم. گفتند: زود بیا پایین که معتضد خلیفه تو را خواسته است. مرا نزد خلیفه بردند. دیدم خلیفه، منتظر من است. از من پرسید: چرا این وقت شب، اذان گفتی؟ جریان را از اول تا آخر برایش نقل کردم. همان جا دستور داد آن فرمانده را با آن زن حاضر کنند. آنها را حاضر کردند. پس از بازپرسی مختصری، دستور قتل آن فرمانده را داد. آن زن را هم به خانه نزد شوهرش فرستاد و تأکید کرد که او را بازخواست نکند و از او به خوبی نگه داری کند؛ زیرا نزد خلیفه مسلّم شده که زن بی تقصیر بوده است.

ص: ۵۰

آنگاه معتضد به من دستور داد هرگاه به چنین مظالمی برخوردم، همین برنامه ابتکاری را اجرا کنم تا او رسیدگی کند. این خبر در میان مردم منتشر شد. از آن به بعد، اینها از من کاملاً حساب می برند. این بود که تا من به این فرمانده مدیون فرمان دادم، فوری اطاعت کرد».(۱)

طریقت به جز خدمت خلق نیست

به تسبیح و سجاده و دلق نیست

ره نیک مردان آزاده گیر

چو استاد ه ای، دست افتاده گیر

کسی نیک بیند به هر دو سرای

که نیکی رساند به خلق خدای

سعدی

خردمندی

خردمندی

امام علی(ع) فرمود:

اِنَّ اَغْنَی الْغِنی اَلْعَقلُ.(۲)

بهترین توانگری، خردمندی است.

ابوعلی سینا یکی از چهره های درخشان تاریخ ایران است. وی در سال ۳۷۰ هجری شمسی چشم به جهان گشود. از چهار سالگی خواندن و نوشتن را آغاز کرد و با اشتیاق فراوان، به آموختن زبان فارسی و عربی پرداخت. سپس به فراگرفتن ریاضیات، طبیعیات و ادبیات مشغول شد و تا شانزده سالگی، با کوشش بی مانندش، به تحصیل ادامه داد. استادان او در این مدت، یکی پس از دیگری، به عجز خود در تعلیم او اعتراف می کردند. آنها پس از مدت کوتاهی تدریس، به پدر بوعلی می گفتند که پسر او، نه تنها درس هایش را از استادانش بهتر می فهمد و می داند، بلکه کمتر استادی قادر به پاسخ گویی پرسش های عمیق اوست.

۱- احمد امین، ظهر الاسلام، ج ۱، صص ۳۲ و ۳۳.

۲- منتخب میزان الحکمه، ح ۴۳۷۰.

ص: ۵۱

این جوان شانزده ساله، در مطالعه کتاب ها و اندوختن دانش، چنان حریص و تشنه بود که در شبانه روز، بیش از دو ساعت خواب و آسایش نداشت. لذت تحصیل، او را به فراگیری دانش پزشکی علاقه مند کرد و در این رشته، تا آنجا پیش رفت که در هفده سالگی، به معالجه بیماران پرداخت.

در تاریخ زندگانی اطبای جهان، هیچ کس را سراغ نداریم که از هفده سالگی، به درمان رسمی بیماران بپردازد. در آن ایام، اتفاقی افتاد که این پزشک جوان را نه تنها در سراسر کشور سامانیان، بلکه در قلمرو خلفای اسلام، مشهور ساخت. داستان از این قرار بود که نوح، پادشاه سامانی، به بیماری سختی دچار شد. پزشکان بخارا، بعد از مدت ها تلاش، از درمان پادشاه عاجز ماندند. روزی که برادر و نزدیکان شاه بر بالینش بودند، ملکه از معالجه های معجزه آسای پزشک جوانی به نام ابوعلی سینا سخن به میان آورد. امیر از درد شدید سینه و پهلوها رنج می برد و ناله می کرد. وقتی که عبارت «پزشک جوان» را شنید، خشمگین شد و گفت: عجیب است؛ وقتی که پزشکان سال خورده و مجرب، قادر به تشخیص و درمان این بیماری نیستند، از نوجوانی خام و بی تجربه که هنوز دهانش بوی شیر می دهد، چه کاری ساخته است؟ آیا می خواهید جان مرا وسیله آزمایش طفلی قرار دهید؟!

ملکه گفت: شهریارا! شهرت و مهارت این جوان در علاج بیماری های سخت، سراسر پایتخت را فراگرفته است. همه جا سخن از تشخیص های درست و مداوای ماهرانه اوست. شنیده ام که با نگاه به چشمان بیماران، نوع مرضشان را تمیز می دهد. او در هفده سالگی، از استادان و انجمن

ص: ۵۲

پزشکان بخارا، اجازه رسمی طبابت گرفته است و همه روزه به درمان بیماران اشتغال دارد. همه استادانی که این جوان را آزمایش کرده اند، می گویند با نابغه ای روبه رو شده اند که به اندازه پزشکان موسپید و سال خورده، معلومات پزشکی دارد. مردم معتقدند که او هم در مداوای بیماران معجزه می کند و هم قدم مبارکی دارد. می گویند بسیار خوش رو و خوش قیافه است. هنگام معاینه بیماران، مدام لبخند می زند. عجیب تر آنکه از بیماران و افراد تنگ دست هیچ وجهی نمی پذیرد. با این کیفیت، چه زیانی دارد که او را برای عیادت امیر دعوت کنیم ؟ شاید مشیّت الهی چنین باشد که درمان امیر به دست همین پزشک جوان انجام پذیرد. امیر گفت: بسیار خوب، حال که اصرار دارید، دعوتش کنید، ولی من شخصاً امیدی ندارم و باور نمی کنم که این جوان هفده ساله بتواند مرا از این درد جانکاه برهاند و در هر صورت، در موقع معاینه او، پزشکان مشاور دربار باید حاضر و ناظر باشند.

بدین ترتیب، ابن سینای جوان، برای عیادت امیر نوح ساسانی، به کاخ سلطنتی احضار شد. در تالار، برجسته ترین پزشکان بخارا جمع بودند. امیر از ابن سینا، درباره درجه تحصیل و نام استادانش پرسید. ابن سینا هم پاسخ های کوتاه و روشنی به امیر داد.

در این موقع، یکی از پزشکان، با تمسخر، درباره انواع بیماری های داخلی که از نظر عوارض با یکدیگر شباهت دارند، سؤال کرد. ابن سینا، با توجه به اصول علمی، پاسخ لازم را داد و سپس در این زمینه، اطلاعات بسیار دقیقی، بیش از معلومات پزشکان حاضر، به عرض شاه رسانید. امیر که از وسعت دانش پزشکی ابن سینا مبهوت مانده بود، از او خواست تا معاینه اش کند.

پزشک جوان، ابتدا حالت چشم و زبان و سپس تنفس و نبض امیر را آزمایش کرد. آنگاه با سر انگشتان، نقطه های مختلف بدن، سینه، شکم، پهلوها و پشت بیمار را با اندک فشاری لمس کرد. وقتی مرکز اصلی درد را یافت، لبخندی بر لبانش نقش بست. امیر علت خنده او را جویا شد.

ص: ۵۳

پزشک جوان با لحن قاطع و اطمینان بخشی به امیر وعده داد که پس از مصرف کردن شربتی که هم اکنون خواهد ساخت، درد سینه و پهلویش، اندک اندک از بین خواهد رفت و پس از یک هفته، همه آثار بیماری برطرف خواهد شد. آنگاه مقداری درباره آثار سینه پهلو و راه درمان آن سخن گفت که امیر و پزشکان دربار را به شگفتی واداشت.

بوعلی، از همان لحظه، مداوای امیر را به عهده گرفت. داروها و شربت هایی را که به دست خود می ساخت، به امیر خورانید. تا شبانگاه روز بعد، درد سینه امیر از بین رفت و در پایان هفته نیز چنان که پزشک جوان پیش بینی کرده بود بیمار از بستر برخاست.

وقتی امیر سلامت خود را بازیافت، دستور داد انجمنی با حضور سران و بزرگان کشور ترتیب دادند. در این انجمن، امیر ساسانی، بوعلی را مورد عنایت خاص خویش قرار داد و علاوه بر دادن پاداش شایسته، با صدور فرمانی، او را به سمت پزشک مخصوص خود تعیین کرد.

در ضمن، بنا به تقاضای بوعلی، به وی اجازه داد که از کتاب های بسیار نفیس کتاب خانه سلطنتی، برای مطالعه استفاده کند.(۱)

میان عالم و جاهل تفاوت این قدر است

که این کشیده عنان باشد و آن گسسته مهار

ظهیر فاریابی

۱- نور الله لارودی، استاد استادان، ص ۱۷.

ص: ۵۴

درستکاری

درستکاری

امام باقر(ع) فرمود:

درستکار باش، خداوند روزی تو را می رساند و امر زندگی ات را آسان می کند.(۱)

یکی از تجار بصره هر سال اموالی را به وسیله کشتی به کشور چین حمل ونقل می کرد. در یکی از سال ها پیرمردی از اهالی بصره به او گفت: مقدار زیادی فلز قلع به تو می دهم و تقاضا می کنم هنگامی که دریا توفانی می شود آن را به دریا بریزی. تاجر با تعجب پذیرفت.

از قضا، تاجر این موضوع را فراموش کرد. وقتی به مقصد رسید، جوانی آمد و از او پرسید: آیا هیچ قلع به همراه داری تا بخرم؟ تاجر ناگهان سفارش پیرمرد به خاطرش آمد. با خود گفت: اکنون که وصیت پیرمرد را فراموش کردم، خوب است آن قلع ها را بفروشم و برای او کالایی که سود داشته باشد خریداری کنم.

ازاین رو، قلع ها را به آن جوان فروخت و با پول آن، جنسی برای پیرمرد خرید. چون به بصره رسید، احوال پیرمرد را پرسید. گفتند او از دنیا رفته و وارثی هم ندارد مگر یک برادرزاده که چون در حال حیاتش با او مخالف بوده وی را از خود رانده، جوان هم به دیار غربت سفر کرده است. مرد بازرگان، جنس او را در کیسه ای گذاشت و مُهر کرد و نام آن پیرمرد را بر آن نوشت تا آن را به وارثش برساند.

روزی در دکان نشسته بود، دید جوانی آمد و گفت: ای مرد! آیا مرا می شناسی؟ گفت: نه! جوان گفت: من همان جوانی هستم که در کشور چین،

۱- مسعود باقریون محمدی، معلم نفس خویش باش، ص ۸۲.

ص: ۵۵

از تو مقدار زیادی قلع خریدم در میان آن قلع ها طلای بسیاری پنهان کرده بودند. با خود گفتم: من قلع خریده ام و تصرف در این طلاها بر من حرام است. آدرس شما را گرفتم تا آن را به شما تحویل دهم.

تاجر بصری گفت: آن قلع ها از من نبود، از پیرمردی از اهل بصره بود به نام فلان، که در فلان محله زندگی می کرد. جوان لبخندی زد و خدای را سپاس گزاری کرد و گفت: آن پیرمرد عموی من بود و مقصود او از غرق اموال، این بود که مرا از ارث محروم کند. ولیکن خداوند خواست که آن اموال به من برسد و پس از آنکه ادعای خود را اثبات نمود، آن اموال را نیز به عنوان میراث از آن بازرگان دریافت کرد.(۱)

حلقه صدق و صفا بر در دین می زن

تا که در باز کند بهر تو دربانش

پروین

دین داری

دین داری

امیرالمؤمنین علی(ع) فرمود:

مَن دَقَّ فِي الدِّينِ نَظَرُهُ جَلَّ يَوْمَ الْقِيامَهِ خَطَرُهُ.(۲)

هرکه در دین [و دین داری]، ریزبین و دقیق باشد، در روز قیامت، مقام بلندی یابد.

مردی بود در مرو که او را نوح بن مریم می گفتند و قاضی و رئیس مرو بود و ثروتی بسیار داشت. او را دختری بود باکمال و جمال که بسیاری از بزرگان، وی را خواستگاری کردند و پدر، در کار دختر سخت متحیر بود و نمی دانست او را به که بدهد. می گفت: اگر دختر را به یکی دهم، دیگران آزرده می شوند و فرومانده بود.

۱- محمود استعلامی، ابواب الجنه، ص ۲۷.

۲- عبدالواحد آمدی تمیمی، غررالحکم و دررالکلم، تحقیق: مهدی الرجانی، ح ۸۸۰۷ .

ص: ۵۶

قاضـی، خدمت کاری جوان داشت بسـیار پارسا و دین دار؛ نامش مبارک بود و باغی داشت بسیار آباد و پرمیوه. روزی به او گفت: امسال به تاکستان [باغ انگور] برو و از آنها نگه داری کن. خدمت کار برفت و دو ماه در آن باغ به کار پرداخت.

روزی قاضـی به بـاغ آمـد و گفت: ای مبارک! خوشه ای انگور بیاور. جوان، انگوری بیاورد؛ ترش بود. قاضـی گفت: برو خوشه ای دیگر بیـاور. آورد، باز هم ترش بود. قاضـی گفت: نمی دانم باغ به این بزرگی، چرا انگور ترش پیش من می آوری و انگور شـیرین نمی آوری؟!

مبارک گفت: من نمی دانم کدام انگور شیرین است و کدام ترش.

قاضی گفت: سبحان الله! تو امروز دو ماه است که انگور می خوری و هنوز نمی دانی کدام شیرین است؟

گفت: ای قاضی! به نعمت تو سوگند که من هنوز از این انگور نخورده ام و مزه اش را ندانم که ترش است یا شیرین!

پرسید: چرا نخوردی؟

گفت: تو به من گفتی که انگور نگاه دار. نگفتی که انگور بخور و من چگونه می توانستم خیانت کنم!

قاضـی بسـیار شـگفت زده شـد و گفت: خـدا تو را بدین امانت نگه دارد. قاضـی چون دانست که این جوان، بسـیار عاقل و دین دار است، گفت: ای مبارک! مرا در تو رغبت افتاد، آنچه می گویم، باید انجام بدهی!

گفت: اطاعت می کنم.

قاضـی گفت: ای جوان! مرا دختری است بسـیار زیبا که بسـیاری از بزرگان او را خواستگاری کرده اند، نمی دانم به که دهم. تو چه صلاح می دانی؟ مبارک گفت:

ص: ۵۷

کافران در جاهلیت، در پی نَسَب بودند و یهودیان و مسیحیان، در طلب روی زیبا و در زمان پیامبر ما، دین می جستند و امروزه مردم ثروت طلب می کننـد. تو هر کـدام را خواهی اختیـار کن. قاضـی گفت: من دین را انتخاب می کنم و دخترم را به تو خواهم داد که دین دار و باامانتی. مبارک گفت: ای قاضی! آخر من یک خدمت کارم. دخترت را چگونه به من می دهی چه بسا مرا نخواهد؟!

قاضـی گفت: برخیز و بـا من به منزل بیـا تـا چاره کنم. چون به خـانه آمدنـد، قاضـی به مادر دختر گفت: ای زن! این خـدمت کار، جوانی بسیار پارسا و شایسته است. مرا رغبت افتاد که دخترم را به او بدهم. تو چه می گویی؟

زن گفت: هرچه تو بگویی، اما بگـذار بروم و داسـتان را برای دختر بگویم؛ ببینم نظر او چیست. مادر بیامد و پیغام پدر به او رسانید. دختر گفت: چون این جوان، دین دار و امین است، می پذیرم و آنچه شـما فرمایید، من همان کنم و از حکم خدا و شـما بیرون نیایم و نافرمانی نکنم.

قاضـی دخترش را به مبـارک داد، بـا ثروتی بسـیار. پس از چنـدی، خـدای تعـالی به آنان پسـری داد که نامش را عبـدالله بن مبارک گذاشتند و تا جهان هست، حدیث او کنند به زهد و علم و پارسایی.(۱)

زهد، با نیت پاک است، نه با جامه پاک

ای بس آلوده که پاکیزه ردایی دارد

پروین اعتصامی

سخاوت

سخاوت

خداوند تبارک و تعالی می فرماید:

آمِنُوا بِاللّهِ وَ رَسُولِهِ وَ أَنْفِقُوا مِمّا جَعَلَکُمْ مُسْتَخْلَفینَ فیهِ فَالّذینَ آمَنُوا مِنْکُمْ وَ أَنْفَقُوا لَهُمْ أَجْرٌ کَبیرٌ. (حدید: ۷)

۱- محمد غزالی، نصیحه الملوک، به تصحیح: جلال الدین همایی، ص ۲۶۳، با اندکی تغییر.

ص: ۵۸

به خدا و رسولش ایمان آوردید و از آنچه شما را جانشین و نماینده خود در آن قرار داده است، انفاق کنید؛ زیرا از شما، کسانی که ایمان آ ورند و انفاق کنند، پاداش بزرگی دارند.

از مرحوم میرزا خلیل از پزشکان معروف دوره قاجاریه نقل شده است که می گفت: من در علم طب، چندان درسی نخوانده و استادی ندیده بودم و همه این مهارت و بصیرت از برکت، انفاق یک نان حاصل شد.

ماجرا چنین بود که روزی در ایام جوانی، به قصد زیارت حضرت معصومه(س)، به قم مشرف شدم. در آن سال ها در شهر قم و جاهای دیگر، گرانی سختی بود و نان با زحمت به دست می آمد. چون بین ایران و روسیه تزاری، جنگ بود، اسیران جنگی را هم آورده و در شهرها پراکنده بودند.

من در یکی از حجره های دارالشفاء که عمارتی است نزدیک صحن شریف و غریبان و مسافران در آنجا منزل می کردند سکونت داشتم. روزی به بازار رفتم و پس از رنج فراوان، نانی به دست آوردم و به طرف منزل می آمدم. در بین راه، به زنی از اسیران مسیحی رسیدم که طفلی را در بغل داشت و چهره اش از گرسنگی زرد شده بود.

زن اسیر وقتی مرا دید، گفت: شما مسلمانان رحم ندارید که خلق را اسیر می کنید و گرسنه نگه می دارید. دلم سوخت و وظیفه خود دانستم که بر او رقّت کنم. آن نان را به وی دادم و گذشتم. آن روز غذایی نخوردم. شب هم چیزی نداشتم. تنها در حجره نشسته بودم که ناگهان مردی داخل اتاق شد و گفت: همسرم دردی پیدا کرده و بی طاقت شده است. آیا طبیبی را می شناسید تا درمانش را از او بپرسم؟

من همین طور بر زبانم جاری شد که فلان چیز خوب است. او گمان کرد که من پزشک هستم. رفت و آن دوا را به همسرش داد و فوری بهبود یافت.

ص: ۵۹

ساعتی نگذشت که همان مرد، یک طَبَق از غذاهای رنگارنگ و یک عدد اشرفی طلا برای من آورد و بسیار سپاس گزاری کرد و رفت. روز بعد، آن زن حکایت بیماری و درمان معجزه آسای خودش را برای آشنایان و همسایگان تعریف کرده و گفته بود تاکنون چنین پزشک حاذقی ندیده بودم. یکی از آنها که مرض دیگری داشت، آدرس مرا پرسیده بود و به سراغم آمد. من نیز به همان نحو، بدون هیچ گونه آشنایی به اصل و طبیعت داروها، چیزی گفتم. رفت و خورد و شفا یافت!

این خبر، به سرعت در شهر قم منتشر شد و مردم بر من هجوم آوردند. من هم به همان شکل، چیزی می گفتم و خوب می شدند و از این طریق، ثروت زیادی پیدا کردم. سپس کتاب تحفه حکیم مؤمن که در طب قدیم است را پیدا کردم که حداقل اسامی داروهای گیاهی و خواص آنها را یاد بگیرم. چندی در قم ماندم. آ نگاه به تهران بازگشتم و به مطالعه کتاب های طبی و دارویی پرداختم. در اندک زمانی، معروف و مشهور شدم و نامم در ردیف استادان پزشکی ثبت شد. باید بگویم که همه اینها، از برکت سخاوت و ایثار آن قرص نان بود.(۱)

با خلق، کرم کن که خدا با تو کرم کرد.

سعدی

شجاعت

شجاعت

مولی الموحدین علی(ع) فرمود:

جُبِلَتِ الشَّجاعَهُ علی ثَلاثِ طَبائِعَ، لِکُلِّ واحِدَهٍ مِنْهُنَّ فَضیلَهٌ لَیْسَتْ لِلاُخری: السَّخاءُ بالنَّفسِ، وَ الْأَنَفَهُ مِنَ الذُّلِّ و طَلَبُ الذِّکرِ، فَاِنْ تَکامَلَتْ فِی الشُّجاعِ کانَ الْبَطَل الَّذی لا یُقامُ لِسَبیلِهِ ، و الْمُوسُومَ بِالْاَقْدامِ فی

۱- شیخ عباس قمی، فوائد الرضویه، ص ۲۹۳، با ویرایش.

ص: ۶۰

عَصْرِهِ، وَ إن تَفاضَلَتْ فِیه بَعْضُها علی بَعْضٍ کانَتْ شَجاعَتُهُ فِی ذَلِکَ الَّذی تَفاضَلَت فیه اَکْثَرَ و اَشَدَّ إقْداماً.(۱)

شجاعت بر سه خصلت سرشته شده که هر یک از آنها را فضیلت و ارزشی است که دیگری آن را ندارد: از خودگذشتگی، تن ندادن به ذلت و نام جویی. اگر این سه خصلت، در آدم شجاع به طور یکسان و کامل وجود داشته باشند، پهلوانی است که حریف ندارد و در روزگار خود، دلاوری نامور باشد و اگر یکی از این خصلت ها در او فزون تر از دیگری باشد، شجاعت او در آن خصلت بیشتر و بی باکی او در آن، شدیدتر است.

روزی جوانی زیبارو که دو گیسویش از هر سو تا بازوانش آویخته بود و کمتر از بیست سال بر نهال عمرش گذشته بود، به جرم دوستی علی بن ابی طالب(ع) دستگیر و به کاخ حجاج کشانیده شد.

وقتی پا به دربار حجاج نهاد و کاخ زیبا و اشیای گران بهای آ ن را که از غارت اموال مردمان و اشک یتیمان و خون مظلومان حکایت ها داشت به چشم دید، این آیات را خواند:

أَتَبْنُونَ بِکُلِّ ریعٍ آیَهً تَعْبَثُونَ وَ تَتَّخِذُونَ مَصانِعَ لَعَلَّکُمْ تَخْلُدُونَ. (شعرا: ۱۲۸ و ۱۲۹)

آیا شما بر هر مکان مرتفع، نشانه ای از روی هوا و هوس می سازید و قصرها و قلعه های زیبا و محکم بنا می کنید، آن چنان که گویی در دنیا جاودانه خواهید ماند؟

اطرافیان حجاج، از شنیدن این آیات پر کنایه، برای آن جوان ترسیدند و با دهان نیمه باز و دیدگان مبهوت خویش، بر چهره جوانی که به استقبال مرگ می رفت، خیره شدند.

۱- بحارالانوار، ج ۷۵، ص ۲۳۵.

ص: ۶۱

حجاج که در مسندش خود را جابه جا می کرد، با خشم فریاد زد: چرا بر ما درود نفرستادی؟

جوان گفت: درود بر کسانی که به راه هدایت می روند.

حجاج که زیرکی و هوشیاری فراوانی را در سیمای آن جوان می خواند، با او به گفت وگو پرداخت و گفت: می بینم که تو را عقل و فراستی است. آیا قرآن را حفظ کرده ای؟

آن جوان گفت: مگر بر نابودی قرآن بیمناکی که من آن را حفظ کنم و حال آنکه خداوند، محفوظش داشته است.

آیا قرآن را گرد آورده ای؟

مگر قرآن پراکنده بود که من جمع کنم!

آیا به قرآن استظهار جسته و به پشت خویش قرار داده ای؟

حاشا که من قرآن را در پشت افکنم.

حجاج برآشفت و فریادکنان گفت: خدا تو را بکشد. مرا به بازی گرفته ای؟ وای بر تو و بر قبیله و تبارت باد!

از من بپرس که آیا قرآن را در سینه نگاه داشته ای؟

حجاج که زیبایی پرسش را پسندید، از خشمش کاسته شد و گفت: از قرآن چیزی بخوان!

جوان آهی کشید و گفت: بِسْمِ اللهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمَ إِذَا جَاء نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَخرجون فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا؛ به نام خداوند بخشنده و مهربان، به یاد آور وقتی را که یاری خدا و زمان پیروزی رسید، مردم را خواهی دید که گروه گروه از دین خدا خارج می شوند!

حجاج با لحنی تحقیرآمیز گفت: آیه را غلط خواندی، درستش این است: «وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا؛ مردم را می بینی که گروه گروه به دین خدا وارد می شوند.» (فتح: ۲) نه اینکه از دین خارج گردند!

ص: ۶۲

تا تو زمامدار ستمگر نبودی، مردم دسته دسته به دین خدا وارد می گشتند، اما امروز که جنایت کاری مثل تو، زمام حکومت مسلمانان را به دست گرفته است، مردم گروه گروه از دین خارج می شوند.

می دانی با چه کسی سخن می گویی؟

آری، با شیطان قبیله ثقیف حرف می زنم!

حجاج که خشم، گلویش را می فشرد، گفت: چه کسی تو را چنین تربیت کرده است؟

همان کس که تو را کاشته و درویده است!

این سخن کنایه آ میز که حجاج را حرام زاده معرفی می کند، خشم او را صد چندان کرد و پرسید: مادرت کیست؟

کسی که مرا زاییده است!

در کجا به دنیا آمده ای؟

در بیابان ها!

در کجا رشد کرده و بزرگ شده ای؟

در همان بیابان هایی که به دنیا آمده ام!

مگر دیوانه ای؟

اگر دیوانه بودم، مرا پیش تو نمی آوردند و در حضورت به پای نمی داشتند.

در حق امیرالمؤمنین چه می گویی؟

خداوند، ابوالحسن علی(ع) را رحمت فرماید.

منظورم، علی بن ابی طالب نیست؛ بلکه نظرت را درباره عبدالملک بن مروان پرسیدم.

بر این فاسق فاجر که فرمانداری چون تو دارد، لعنت باد!

ص: ۶۳

حجاج که کاسه صبرش لبریز شده بود، رو به حاضران کرد و گفت: درباره این پسر چه باید کرد؟

اطرافیان حجاج به رسم همیشگی، برای خوشایند او، به قتل جوان شجاع رأی دادند. جوان با خون سردی به حجاج گفت: هم نشینان برادرت فرعون، از مصاحبان تو بهتر بودند؛ زیرا آنان گفتند: موسی و برادرش را از مصر بیرون کن، اما یاران تو می گویند: خون این جوان را بریز!

حجاج بر سر محبت آمد و برای نصیحت گفت: ای جوان! سخن نیکو بگو و زبانت را کوتاه کن؛ چه از این بیم دارم که به قتل برسی. اکنون چهار هزار درهم به تو می دهم، بر گیر و برو.

پول ها حاضر شد. جوان آنها را بر گرفت و بدون خداحافظی و سپاس گزاری، راه خروج از کاخ را در پیش گرفت. یکی از حاضران گفت: ای امیر! این جوان، شایسته احسان نباشد؛ زیرا با وجودی که ناسزا گفت و ثروت یافت، از امیر سپاس گزاری نکرد.

حجاج بر اثر این سخن، دستور داد جوان دلیر را بازگردانند. وقتی با هم روبه رو شدند، حجاج پرسید: چرا ما را سپاس نگفتی و شکر نعمت به جای نیاوردی؟

پولی که به من دادی، اگر از بیت المال است، من و مادر پیرم، در آن سهیم هستیم. ازاین رو، کسی که مال خود را دریافت می دارد، بدهکار، حق منّت گذاردن بر او را ندارد و اگر این پول را از مال خودت بخشیدی، به شرطی که تو را سپاس گزاری کنم، احسان به حساب نمی آید؛ به این جهت تشکر نکردم!

به هر حال، اخلاق و ادب، بر سپاس گزاری حکم می کند.

بَیَّضَ اللهُ وَجْهَکَ وَ اَعْلی کَعْبَکَ؛ خداوند، رویت را سفید و جایگاهت را بلند گرداند!

ص: ۶۴

حجاج، رو به حاضـران کرد و درحالی که به زیرکی خود می خندیـد، گفت: آیا فهمیدیـد منظور این جوان از سـفیدرویی و بلنـدی جایگاه چیست؟

همه گفتند: خیر.

خودش پاسخ داد: منظورش از سفیدروی، بیماری بَرَص و هدفش از بلندی جایگاه، سرازیر از دارآویختن است!

جوان که از تیزهوشی حجاج به شگفت آمده بود، گفت: خدا تو را بکشد که چه منافق زیرکی هستی!

در این هنگـام، حجـاج، دژخیم را فراخوانـد و دسـتور داد که گردن جوان را بزنـد. رقاشـی که در مجلس حاضـر بود، برخاست و با التماس از حجاج خواست که او را به وی ببخشد. حجاج گفت: او را به تو بخشیدم، اما امیدوارم خداوند تو را در وی برکت ندهد.

جوان خندید و گفت: به خدا سوگند، نمی دانم کدام یک از شـما نادان تر است؛ آیا آن کس که عمر به پایان نرسیده را می بخشد یا آنکه اجل رسیده را در طلب بخشیدن است!

رقاشی گفت: ای پسر! من تو را از مرگ می رهانم و تو چنین درشت سخن می گویی؟

مادری دارم پیر و زمین گیر که دور از آبادی، زیر خیمه ای فرسوده زنـدگی می کنـد و به این امید است که من هسـته های خرما را از کوچه هـا جمع و خمیر کنم و بـا خوراکی که نه نان است و نه خورشتی، او را سـیر سازم. به خـدا سوگنـد، شـهادت در راه خـدا، گواراتر از این زنـدگی است که زمامـداری مثـل حجـاج، برای مـا و دیگران فراهم آورده است. حجـاج که بر سـر ترحم آمـده بود، فرمان داد صد هزار درهم به او بدهند و آزادش کنند. آنگاه به

ص: ۶۵

جوان گفت: ای پسر! آخرین سخن من این است که از امیران روزگار بپرهیز؛ چه ممکن است که بر تو نبخشایند.

جوان شیردل که کیسه سیم را برگرفته بود و می رفت، گفت: عفو به دست خداست، نه به دست تو و سپاس برای اوست، نه لایق تو. از خداوند می خواهم که مرا هرگز با تو روبه رو نکند.

مأموران که این سخنان را از جوان شنیدند، بر او تاختند و از رفتن بازش داشتند. حجاج گفت: او را واگذارید که به خدا سوگند، تاکنون کسی را به این شجاعت و فصاحت ندیده ام و شاید او نیز مانند من، کسی را پرگذشت ندیده باشد!(۱)

صبر در مصیبت

صبر در مصیبت

خداوند تبارک و تعالی می فرماید:

وَ إِنْ عاقَبْتُمْ فَعاقِبُوا بِمِثْلِ ما عُوقِبْتُمْ وَ لَئِنْ صَبَرْتُمْ فَهُوَ خَيْرٌ لِلصّابِرينَ. (نحل:۱۲۶)

اگر مورد عقاب واقع شدید، پس به مثل آنچه عقاب شده و مورد ناراحتی قرار گرفته اید، عقاب کنید و انتقام گیرید، ولی اگر صبر کنید، برای صابران بهتر است.

شیخ محمدتقی بهلول خراسانی، رهبر قیام مسجد گوهر شاد، از خاطرات زندانش در افغانستان، چنین تعریف می کند:

«در ایام زندان، بنده علاوه بر نگه داشتن بچه و پرداختن به بیماران، به دستور استاندار، تدریس هم می کردم؛ سی تا چهل نفر زندانی، پیش من درس می خواندند. بعضی از بزرگان شهر جلال آباد که با استاندار یا رئیس،

۱- عباسعلی محمودی، داستان شجاعان، ص ۸۹.

ص: ۶۶

دوستی داشـتند، با اجازه آنان، فرزندان خود را برای درس خواندن به زندان، پیش بنده می فرسـتادند. اما بعضی از افراد متعصب، از این وضعیت ناراحت شدند و درصدد کشتن من برآمدند.

یـک جوان بقال در زنـدان بود که خودش نیز زنـدانی بود، ولی با ضامن معتبر به او اجازه داده بودنـد که با سـرباز، از زنـدان خارج شود و از بازار، ماست و دیگر نیازهای زندانیان را بخرد و به زندان آورده، به آنان بفروشد. این کار در زندان های افغانستان معمول است. در هر زندان، چند دکان از طرف دولت ساخته شده و آنها را به زندانیانی که ضامن معتبر دارند، اجاره می دهند.

این زنـدانیان، هر روز یـک مرتبه با سـرباز، از زنـدان بیرون می رفتنـد. البته زنـدانیانی که این کار را به عهـده داشـتند، غیر از اجاره ماهانه، باید حق و حساب دیگری هم به مدیر و مأمور زندان می دادند. بنده هر روز از دکان دار زندان، ماست می خریدم.

دشمنان بنده، جوان بقال را تحریک کردند که مرا مسموم و مقتول سازد و در عوض، بیست هزار تومان به او وعده دادند.

یـک روز که بنـده برای خریـدن ماست به دکانش رفتم، جوان از ظرف بزرگی که هر روز به من ماست می فروخت، ماست نـداد و گفت: این ماست ها که هر روز به شـما می دهم، خامه اش گرفته شده و هیچ قوت ندارد. امروز، یک کاسه، مخصوص شـما از شیر خالص آماده کرده ام که بخورید و مرا دعا کنید.

این را گفت و رفت و از عقب دکـان، یـک کـاسه ماست خامه دار که زهر در آن ریخته بود برایم آورد. بنـده هم که خیلی گرسـنه بودم، تمام آن

ص: ۶۷

ماست را با یک نان خوردم و کاسه را لیسیدم. یک دقیقه بعد، قی و اسهال شدید به من دست داد. شاگردان من به دکان دار حمله کردند که او را بزنند و مغازه اش را خراب کنند و کاسه و کوزه اش را بشکنند. بنده آنها را منع کردم و گفتم: شاید او خیانتی نکرده باشد و مرض وبا مرا گرفته باشد. این احتمال هم وجود داشت؛ چون در آن ایام، بیماری وبا در آن منطقه، بروز کرده بود.

دکان دار هم به همین فکر بود که اگر بنده بمیرم، بگوید وبا او را کشته است. خلاصه، دوستان من متعرض دکان دار نشدند و برایم دکتر آوردند. دکتر، ماست قی شده را معاینه کرد و گفت: در این ماست، مرگ موش انداخته شده است. مدیر زندان از من خواست که از جوان بقال، شکایت رسمی کنم تا او را تعقیب کنند. گفتم: امامان ما(ع)، این دستور را نداده اند. امام حسن(ع) را هفت مرتبه زهر دادند و هیچ یک از عاملین را تعقیب نفرمود. به فرض، من اگر از او شکایت کنم، شما با وی چه خواهید کرد؟ من نمرده ام که او را بکشید. و اگر هم بمیرم، در مملکت شما قاتل را اعدام نمی کنند و من هم وارثی ندارم که تقاضای قصاص کند. آخرین کاری که می کنید، این است که چند سال بر مدت حبس او اضافه می کنید. او، خودش اکنون به پانزده سال زندان محکوم است. هرچه زندانش زیادتر شود، به ضرر زن و بچه اش تمام می شود و من به این کار راضی نیستم. خلاصه من از او شکایتی ندارم!

مأمورین زندان، مبلغ سنگینی از جوان بقال رشوه گرفتند و رقیبان من هم پولی را که به او وعده کرده بودند، ندادند. گفتند: ما در صورتی به تو پول می دادیم که زهر تو اثر کند و این آخوند کافر بمیرد. حالا که نمرده، خاک هم به تو نمی دهیم. خلاصه آن جوان، در زندان به مرض سل گرفتار شد و بعد از دو سال، درحالی که تمام ثروتش را خرج مداوا کرد، مرد. بعد از

ص: ۶۸

مرگش، زن و چهار دختر کوچکش، به قدری محتاج و تنگ دست بودند که بنده از داخل زندان برای آنها، پول و نان می فرستادم».(۱)

صبر، تلخ آمد و لیکن عاقبت

میوه شیرین دهد پر منفعت

مولوی

صبر در معصیت

صبر در معصیت

امام علی(ع) می فرماید:

اَلصَّبْرُ مِفْتاحُ الدَّرَکِ و النُّجْحُ عُقْبی مَن صَبَر.(۲)

صبر، کلید رسیدن [به هدف] است و موفقیت، عاقبت کسی است که صبوری کند.

امیرمحمد شجاع الدین شیرازی که در زمان ملک کامل، والی قاهره بود. در سال ۶۳۰ هجری حکایت می کرد که شبی در صعید مصر، وارد خانه مرد بزرگواری شدیم و او پذیرایی شایانی از ما کرد. در آن شب دیدیم فرزندان وی به عکس خود او همه سفیدپوست و خوش سیما بودند.

ما پرسیدیم: اینان، فرزندان خودت هستند؟

گفت: آری. سپس افزود: گویا شما تعجب می کنید که چگونه اینها فرزندان منند؛ زیرا می بینید آنها سفیدپوست هستند و من سیاه چهره!

گفتیم: آری، اختلاف رنگ و شکل شما موجب شگفتی ماست.

میزبان، علت آن را توضیح داد و گفت: مادر این بچه ها، اهل فرنگ است. من او را در زمان ملک ناصر، پادشاه سوریه، به عقد همسری خود درآوردم.

پرسید: چه طور شد که با این زن مسیحی ازدواج کردی؟

۱- محمدتقی بهلول، خاطرات سیاسی بهلول، به کوشش: م. حیدریان، ص ۲۶۸.

۲- میزان الحکمه، ح ۱۰۰۷۷.

ص: ۶۹

گفت: داستان ما بسیار شگفت انگیز و شنیدنی است.

گفتیم: خواهش می کنیم که ماجرا را برای ما نقل کنی!

میزبان گفت: من در جوانی، در اینجا کتان می کاشتم. یک سال، محصول خود را که پانصد دینار خرج آن کرده بودم، آماده ساختم و به فروش گذاشتم. هنگام فروش، بیش از پانصد دینار که خرج آن کرده بودم، خریداری پیدا نکرد. ناگزیر، کتان ها را به قاهره بردم. در آنجا هم، بیشتر از آن مبلغ خریداری نداشت. در قاهره، شخصی به من گفت: محصول خود را به شام ببر که بازار خوبی دارد. من نیز کالا را به شام بردم، ولی در آنجا هم همان قیمت می خریدند. سرانجام به عکا رفتم و قسمتی را به نسیه فروختم. آنگاه مغازه ای اجاره کردم و کالای خود را در آن گذاشتم، تا در فرصت مناسب، بقیه آن را بفروشم.

در یکی از روزها که در مغازه خود نشسته بودم، ناگاه یک زن جوان فرنگی آمد و از جلوی مغازه ام گذشت و با یک نگاه، مرا فریفته خود کرد. زنان فرنگی در عکا، با سر برهنه در کوچه و بازار می گردند. زن جوان، برای خرید کتان، به مغازه من آمد. دیدم زنی زیباست و رخساری خیره کننده دارد. من مقداری کتان، ارزان تر از قیمت معمول، کشیده و به وی فروختم.

چند روز بعد، دوباره آمد و مقداری دیگر خرید. این بار نیز بیش از دفعه اول با وی مسامحه کردم. یک روز دیگر، برای سومین بار آمد و من هم، مانند آن دو نوبت، با وی معامله کردم. در این بین، احساس کردم که او را از صمیم قلب دوست می دارم. ناچار، روزی به پیرزنی که همراه او بود، گفتم: من دل باخته این زن هستم. آیا ممکن است وسیله ملاقات ما را فراهم کنی؟

ص: ۷۰

پیرزن رفت و راز دل مرا به او گفت. سپس برگشت و اعلام آمادگی کرد. به پیرزن گفتم: من پیش تر، هنگام معامله، به وی تخفیف داده ام. اکنون هم پنجاه دینار طلا در اختیارش می گذارم. پیرزن آن مبلغ را از من گرفت و گفت: ما امشب نزد تو خواهیم بود. من هم رفتم و آنچه شایسته بزم آن شب بود، تهیه کردم. در موعد مقرر، زن جوان و پیرزن آمدند و هر سه، مجلس عیشی ترتیب دادیم و به خوش گذرانی پرداختیم.

بعد از صرف شام که پاسی از شب گذشته بود ناگهان در اندیشه عمیقی فرورفتم. با خود گفتم: از خدا شرم نمی کنی؟ مرد مسلمان و گناه؟ آن هم با زن نصرانی؟!

سپس گفتم: خدایا! گواه باش که مجلس عیش خود را بر هم می زنم و از این زن و گناهی که دامنم را آلوده می سازد، دست می کشم. آنگاه رفتم و تا سپیده دم خوابیدم. زن هم سحرگاهان برخاست و درحالی که آثار خشم از چهره اش آشکار بود، بیرون رفت.

صبحگاهان به مغازه خود رفتم. آن روز هم، باز هر دو نفر آمدند و خشمگین از جلو مغازه ام گذشتند. آن روز، زن زیبا، بیش از پیش در نظرم جلوه کرد. به طوری که با دیدن او، دل از دست دادم. با خود گفتم: ای بدبخت! تو هم آدمی که چنین زن زیبایی را مفت از کف دادی؟

فوری از جا برخاستم و خود را به آن پیرزن رساندم و گفتم: برگرد! او سوگند یاد کرد که تا صد دینار ندهی، برنمی گردم. گفتم: می دهم، بیا بگیر. سپس به مغازه ام آمدم و صد دینار به وی دادم و بنا گذاشتیم شب، دوباره با هم باشیم.

شب بعد، زن دل فریب آمد و مجلس را آراستیم. باز، همان فکر شب اول برایم پیش آمد، از ترس عذاب الهی، از آن گناه خودداری کردم و به او نزدیک نشدم و همان جا که نشسته بودم، خوابیدم.

ص: ۷۱

سحرگاه شب دوم نیز زن فرنگی که سخت ناراحت بود، برخاست و با حالت خشم و قهر بیرون رفت. من نیز صبح سر کار خود رفتم.

فردای آن شب نیز آمد و از جلوی مغازه ام عبور کرد و مرا در حسرت و ناراحتی مخصوصی قرار داد. ناچار، او را صدا زدم. زن فرنگی گفت: به عیسی مسیح سوگند، برنمی گردم؛ مگر اینکه پانصد دینار به من تسلیم کنی، از این پیشنهاد، به وحشت افتادم، اما چون فوق العاده به وی دل بسته بودم، قصد کردم تمام پول کتان را، در راه وصال او خرج کنم.

در این اندیشه بودم که ناگهان جارچی مسیحیان جار زد و گفت: مدت آتش بس جنگ که میان ما و شما بود، به پایان رسیده است. از امروز تا جمعه آینده مهلت دارید که به کار خود رسیدگی کنید و در موعد مقرر از عکا خارج شوید. در آن لحظه، زن زیبا میان جمعیت ناپدید شد. من هم سعی کردم کتان های باقی مانده را به هر قیمت که شده، بفروشم و هرچه زودتر از آنجا بیرون بروم، ولی باز فکر آن زن دل فریب، مرا مشغول داشت.

خلاصه به دمشق بازگشتم و کالایی که از عکا آورده بودم. به بهترین قیمت فروختم و سود زیادی بردم. با آن پول، شروع به خرید و فروش کنیز کردم. سه سال بدین منوال گذشت تا اینکه ملک ناصر در کشاکش جنگ های صلیبی، پادشاه نصارا را شکست داد و شهرهای ساحلی و از جمله عکا را فتح کرد.

روزی گماشتگان ملک ناصر، کنیزی برای شاه از من خواستند. من هم کنیز زیبایی برای او بردم و او را به صد دینار خرید. نود دینار آن را به من دادند و ده دینارش باقی ماند. آن روز بیش از آن مبلغ در خزانه نیافتند؛ زیرا ملک ناصر تمام موجودی خزانه را صرف لشکرکشی و سربازان خود کرده بود.

ص: ۷۲

وقتی غنـایم جنگ را برای او آوردنـد، به شاه گفتنـد: فلانی ده دینار طلب دارد. ملک ناصـر هم گفت: او را به خیمه ای که اسـیران فرنگی و کنیزان در آن هستند، ببرید و آزادش بگذارید تا یکی از آنان را در مقابل طلب خود بردارد. به دستور سلطان، مرا به خیمه اسـیران بردند. با کمال شـگفتی، همان زن جوان فرنگی را در میان اسـیران دیدم. او نیز اسیر شده بود. به مأموران شاه گفتم: من این زن را می خواهم. آ نها نیز او را به من سپردند. هنگامی که به خیمه خود آمدیم، به زن اسیر گفتم: مرا می شناسی؟ گفت: نه!

گفتم: من همـان بازرگـان و دوست تو هسـتم که در عکـا از من کتـان خریـدی و آن ماجرا بین ما واقع شـد. تو آن پول ها را از من گرفتی و در آخر گفتی تا پانصد دینار ندهی، نخواهم آمد. امروز من تو را به ده دینار خریده ام و اینک در اختیار من هستی!

زن وقتی مرا شـناخت، از این تصادف عجیب، بسیار شـگفت زده شد و گفت: به یگانگی خدا و رسالت محمد صـلی الله علیه و آله گواهی می دهم و مسلمان می شوم.(۱) او مسلمان شد و سپس نزد ابن شداد، قاضی شهر رفتیم و من سرگذشت خود را نقل کردم و موجب تعجب فراوان وی گردید.

در آ ن مجلس، ابن شـداد، این زن را برای من عقـد بست و همـان شب عروسـی کردیم. پس از آنکه لشـکر کـوچ کرد و به دمشـق آمـدیم، به دسـتور ملک ناصـر، اسـیران را جمع آوری کردنـد؛ زیرا پادشاه مسیحیان با مسـلمانان صـلح کرده بود و اسـیران را برمی گردانیدند.

تنها زن من باقی مانده بود. ملک ناصر مرا نزد خود خواست. من نیز همراه وی نزد ملک ناصر رفتم و گفتم: این زن، مسلمان شده و اکنون از من حامله است. ملک ناصر چون این را شنید، در حضور نماینده پادشاه نصارا، زن را

۱- نک: ابراهیم رفاعه، داستان های ما، ترجمه: موسوی گرمارودی، ج ۳، ص ۹۰.

ص: ۷۳

مخاطب ساخت و گفت: می خواهی به شـهر خودت بازگردی یا پیش شوهرت می مانی؟ زن گفت: ای پادشاه! من مسـلمان شده ام و اینک از این مرد باردارم و میل ندارم به شهر و دیار خود برگردم. من جز به آیین اسلام و شوهر مسلمانم به چیزی نظر ندارم!

در این موقع، نماینده مسـیحیان، بقیه اسـیران فرنگی را مخاطب ساخت و گفت: سخن این زن را بشنوید و به موقع گواهی بدهید که او حاضـر به مراجعت نشـد. آنگاه به من گفت: دست همسـرت را بگیر و برو! چند روز بعد، ملک ناصـر مرا خواست و گفت: چون مادر این زن از بازگشت دخترش ناامیـد شده، این بقچه لباس را برای او فرسـتاده است. من هم بقچه را گرفتم و به خانه آوردم و در حضور زنم آن را گشودم. دیدم همان لباسی است که چند سال پیش، همسرم را در آن لباس دیده بودم.

جـالب تر اینکه دو کیسه پول در بقچه بود. همین که آن را باز کردم، با نهایت شـگفتی دیـدم در یک کیسه پنجاه دینار و در کیسـه دیگر صـد دینـار طلاـست که من در آن ایـام، برای رسـیدن به این زن، به وی داده بودم و تـا آن زمان، همچنان دست نخورده باقی مانده بود!

این بچه ها نیز ثمره زندگی چندین ساله ما هستند و این غذا را همان زن برای شما پخته است.(۱)

صبر و ظفر، دوستان قدیمند

بر اثر صبر، نوبت ظفر آید

حافظ

راست گویی

راست گویی

خداوند متعال در قرآن کریم می فرماید:

وَ الّذی جاءَ بِالصِّدْقِ وَ صَدَّقَ بِهِ أُولئِکَ هُمُ الْمُتّقُونَ. (زمر: ۳۳)

۱- نک: ابراهیم رفاعه، داستان های ما، ترجمه: موسوی گرمارودی، ج ۳، ص ۹۰.

ص: ۷۴

کسی که حقیقت و صداقت را با خود آورد و کسی که حقیقت و صداقت را باور کرد، آنان پرهیزکاران [واقعی] هستند.

یکی از فضیلت های اخلاقی که نقش بسزایی در سازندگی جوانان باایمان دارد، صداقت در گفتار، رفتار و پندار است. شیخ عبدالقادر گیلانی می گوید: «من از همان دوران کودکی، به راست گویی تربیت شدم. برای طلب علم و دانش، از مکه مکرمه به بغداد عازم شدم. مادرم، به من چهل دینار داد تا خرج راه و سفرم بسازم و از من تعهد گرفت که راست گویی را همیشه پیشه بگیرم. همین که به سرزمین [همدان] رسیدیم، گروهی از دزدان، جلوی ما را گرفتند و اجناس و وسایل کاروان را تصاحب کردند. دزدی از کنارم گذشت و گفت: چه همراه داری؟ گفتم: چهل دینار دارم. او فکر کرد که شوخی می کنم و مرا رها کرد. فرد دیگری آمد و همان سؤال را از من پرسید. من نیز حقیقت را به او گفتم. او مرا پیش رئیس دزدان برد. سرگروه دزدان از من پرسید: چه چیزی تو را به راست گویی وادار کرده است؟ گفتم: مادرم از من تعهد گرفته است که همیشه راست بگویم؛ ترسیدم که مبادا به عهد خویش خیانت کرده باشم. ترس و وحشت، همه وجود رییس دزدان را فراگرفت. همان وقت، فریاد برآورد و گریبان چاک کرد و گفت: عجب! تو می ترسی از اینکه مبادا پیمان مادر را بشکنی، پس من چگونه نترسم که عهد خداوند را بشکنم؟ سپس دستور داد همه کالاهای کاروان را برگردانند. آنگاه به من گفت: من دیگر به دست تو توبه می کنم. دزدان دیگر گفتند: شما در دزدی، سرگروه ما بوده اید. چه خوب است که امروز در توبه کردن هم، سرگروه ما باشید. ما همگی توبه می کنیم. بدین ترتیب، به برکت ایمان و راست گویی، همگی توبه کردند.(۱)

۱- محمدعلی خالدی، ریاض السالکین در شرح بستان العارفین، ص ۶۲.

ص: ۷۵

شیخ اجل، سعدی، چه زیبا سروده است:

سعدیا راست روان، گوی سعادت بردند

راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار

و نیز گفته:

طاعت آن نیست که بر خاک نهی چهره خویش

صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

عقیده

عقیده

امام صادق(ع) می فرماید:

اِنَّ مِن حَقِیقهِ الْإیمانِ أنْ تُؤْثِرَ الْحَقَّ وَ اِنْ ضَرَّکَ عَلَی الْباطِلِ وَ اِنْ نَفعَکَ.(۱)

از نشانه های ایمان حقیقی این است که حق را، هرچند به زیان تو باشد، بر باطل، هرچند به سود تو باشد، ترجیح دهی.

دهه اول قرن دوم هجری بود و اوج قدرت حکومت اموی. هشام بن عبدالملک، با آنکه مقام ولایت عهدی داشت،(۲) هرچه خواست بعد از طواف کعبه، خود را به حجرالاسود برساند و با دست خود آن را لمس کند، میسر نشد. مردم همه، یک نوع جامه ساده احرام پوشیده بودند؛ یک نوع سخن که ذکر خدا بود، به زبان داشتند؛ یک نوع عمل می کردند. چنان در احساسات پاک خود غرق بودند که نمی توانستند درباره شخصیت دنیایی هشام و مقام اجتماعی او بیندیشند. افراد و اشخاصی که او از شام با خود آورده بود تا حرمت و حشمت او را حفظ کنند، در مقابل ابهت و عظمت معنوی عمل حج، ناچیز به نظر می رسیدند.

۱- منتخب میزان الحکمه، ح ۴۳۲.

۲- نک: بحارالانوار، ترجمه: موسی خسروی، ج ۱۱، ص ۳۶.

ص: ۷۶

هشام، هرچه کوشید خود را به حجرالاسود برساند و آن را لمس کند، به علت کثرت و ازدحام مردم، میسر نشد. ناچار برگشت و در جای بلندی برایش کرسی گذاشتند. او از بالای آن کرسی، به تماشای جمعیت پرداخت. شامیانی که همراهش آمده بودند، دورش را گرفتند. آنها نیز به تماشای منظره پرازدحام جمعیت پرداختند. در این میان، مردی در سیمای پرهیزگاران ظاهر شد. او نیز مانند همه، یک جامه ساده بیشتر به تن نداشت. آثار عبادت و بندگی خدا بر چهره اش نمودار بود. ابتدا به دور کعبه طواف کرد. بعد با هیبتی آرام و قدم هایی مطمئن، به طرف حجرالاسود آمد. جمعیت با همه ازدحامی که داشت همین که او را دیدند، به سرعت راه دادند و او خود را به حجرالاسود نزدیک ساخت. شامیان که قبلاً دیده بودند ولی عهد، با آن اهمیت و طمطراق موفق نشده بود که خود را به حجرالاسود نزدیک کند، وقتی این منظره را دیدند، چشم هاشان خیره شد. یکی از آنها، از هشام پرسید: این شخص کیست؟ هشام با آنکه می دانست که این شخص، علی بن الحسین، زین العابدین است، خود را به ناشناسی زد و گفت: نمی شناسم.

در این هنگام، چه کسی جرئت داشت در برابر هشامی که از شمشیرش خون می چکید، او را معرفی کند، ولی در همین زمان، همام بن غالب معروف به فرزدق، شاعر زبردست و توانای عرب با آنکه به واسطه کار و شغل و هنر مخصوصش، بیش از هرکس دیگر می بایست حرمت و حشمت هشام را حفظ کند چنان وجدانش تحریک شد و احساساتش به جوش آمد که گفت: من او را می شناسم. پس به معرفی ساده قناعت نکرد. بر روی بلندی ایستاد و قصیده ای غرّا که از شاهکارهای ادبیات عرب است و فقط در مواقع حساس

ص: ۷۷

پر از هیجان، که روح شاعر مثل دریا موج بزند، می تواند چنان سخنی ابداع شود بالبداهه سرود و انشا کرد. در ضمن اشعارش چنین گفت:

این شخص، کسی است که تمام سنگ ریزه های سرزمین بطحا او را می شناسند. این کعبه او را می شناسد. زمین حرم و زمین خارج حرم او را می شناسند. این فرزند بهترین بندگان خداست. این است آن پرهیزگار پاک و پاکیزه مشهور.

اینکه تو می گویی او را نمی شناسم، زیانی به او نمی رساند؛ اگر تو یک نفر به فرض نشناسی، عرب و عجم او را می شناسند.

هشام از شنیدن این قصیده و این منطق و این بیان، از خشم و غضب آتش گرفت و دستور داد مستمری فرزدق را از بیت المال قطع کنند و او را در «عسفان»، بین مکه و مدینه زندانی کنند.

فرزدق هیچ اهمیتی به این حوادث که در نتیجه شجاعت در اظهار عقیده برایش پیش آمده بود نداد و در همان زندان نیز با انشا اشعار آبدار، از هجو و انتقاد هشام خودداری نمی کرد.

علی بن الحسین(ع) مبلغی پول برای فرزدق که راه درآمدش بسته شده بود به زندان فرستاد. فرزدق از قبول آن امتناع کرد و گفت: «من آن قصیده را فقط در راه عقیده و ایمان و برای خدا انشا کردم و میل ندارم در مقابل آن پولی دریافت دارم.» بار دوم علی بن الحسین(ع) آن پول را برای فرزدق فرستاد و به او پیغام داد: «خداوند خودش از نیت و قصد تو آگاه است و تو را مطابق همان نیت و قصدت، پاداش نیک خواهد داد. تو اگر این کمک را بپذیری، به پاداش تو نزد خدا زیان نمی رساند.» و فرزدق را قسم داد که حتماً آن کمک را بپذیرد. فرزدق هم پذیرفت.(۱)

۱- بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۳۶.

ص: ۷۸

عفاف و پاک دامنی

عفاف و پاك دامنی

امام علی(ع):

اَلْعَفافُ یَصُونُ النَّفْسَ وَ یُنَزِّهُهَا عَنِ الدَّنایا.(۱)

عفت، نفس را در امان می دارد و آن را از پستی ها دور نگه می دارد.

هنگامی که در شهر بصره، ستم کاری به نام برقعی خروج کرد، گروه زنگیان و اوباش گرد او جمع آمدند. روزی دختری علوی تبار را گرفتند و آوردند تا دامن عفتش را لکه دار کنند. دختر چون خطر پستی و تباهی دید، به برقعی گفت: مرا نجات ده تا دعایی به تو بیاموزم که شمشیر، بر تو کارگر نیفتد! برقعی گفت: بیاموز.

دختر گفت: تو چه دانی که دعا مستجاب می شود یا نه؟ پس نخست بر من امتحان کن. آنگاه دعایی خواند و بر خود دمید. سپس برقعی با ضربتی سخت، شمشیری بر دختر نواخت که در جا کشته شد! برقعی دانست که هدف دختر، حفظ عفت و پاك دامنی اش بوده است.(۲)

گوهر پاك بباید که شود قابل فیض

ورنه هر سنگ و گلی، لؤلؤ و مرجان نشود

حافظ

عشق راستین

عشق راستین

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

خداوند می فرماید: هرگاه اشتغال به من، بر جان بنده غالب آید، خواهش و لذت او را در یاد خودم قرار دهم و چون خواهش و لذتش را در یاد خودم قرار دهم، عاشق من گردد و من نیز عاشق او. و چون عاشق یکدیگر شدیم،

۱- غررالحکم و دررالکلم، ح ۱۹۸۹.

۲- گزیده جامع الحکایات، ص ۶۲.

ص: ۷۹

پرده میان خود و او را بالا زنم و آن [مشاهده جلال و جمال خود] را بر جان او مسلط گردانم؛ به طوری که وقتی مردم دچار سهو و اشتباه می شوند، او دستخوش سهو نمی شود.(۱)

آرایشگر دختر فرعون، خداپرست بود. روزی درحالی که سر دختر فرعون را شانه می کرد، شانه از دستش افتاد. هنگام برداشتن شانه، نام خدا را بر زبان آورد.

دختر فرعون گفت: آیا جز پدر من، خدای دیگری داری؟

آرایشگر گفت: خدای من، خدای پدر تو خدای آسمان ها و زمین، خدای یگانه است که شریکی ندارد.

دختر برخاست و گریه کنان نزد پدر رفت.

فرعون گفت: چرا گریه می کنی؟

دختر گفت: آرایشگر گفته است که خدای من، خدای تو و خدای آسمان ها و زمین یکی است.

فرعون، آرایشگر را احضار کرد و گفت: اگر از این گفتار باز نگردی، تو را هلاک می کنم!

آرایشگر از توحید بازنگشت. فرعون دستور داد او را چهار میخ کردند و با میخ ها بر زمین دوختند و مار و عقرب بر سینه اش گذاشتند.

فرعون گفت: از دینت بازگرد، ولی او نپذیرفت. فرعون دستور داد دختر بزرگ او را روی سینه اش سر بریدند، ولی او از توحید بازنگشت. دختر شیرخواره ای داشت. او را نیز آوردند و روی سینه اش سر بریدند، ولی دست از دین خود برنداشت و سپس خود آن زن باایمان را به قتل رساندند.(۲)

۱- متقی هندی، کنز العمال، ح ۱۸۷۲.

۲- محبوبه جامعی، داستان های کشف الاسرار، ص ۴۹۵.

ص: ۸۰

عاشقان، کُشتگان معشوقند

بر نیاید ز کشتگان آواز

سعدی

عبرت گیری

عبرت گیری

امیرالمؤمنین علی(ع) فرمود:

اَلْإِعْتِبارُ مُنْذِرٌ ناصِحٌ، مَن تَفَکَّر إِعْتَبَرَ وَ مَنِ اعْتَبَرَ اِعْتَزَلَ وَ مَنِ اعْتَزَلَ سَلِمَ.(۱)

عبرت گرفتن، هشداردهنده ای صادق است. کسی که بیندیشد، عبرت گیرد و کسی که عبرت گیرد [از گناهان و عوامل مهلک] کناره گیرد و کسی که کناره گیرد، سالم ماند.

ابوالحسن علی بن عیسی بغدادی، در زمان مقتدر و قادر عباسی سمت وزارت داشت. مردی نیکوکار و دانشمند بود و از اشخاص خدمت گزار به شمار می رفت. درآمد املاک شخصی او در سال، هفتصد هزار دینار بود که ششصد و شصت هزار آ ن را در امور خیریه و کمک به مستمندان صرف می نمود، چهل هزار دینار دیگر را به اطرافیان خود می داد. در مدت هفتاد سال اشتغال به کارهای سلطنتی، هیچ کس را نیازرد و سبب قتل کسی نشد و درباره کسی سخن چینی نکرد. بر انگشتر خود این کلمات را نقش کرده بود «لِلهِ صُنْعٌ خَفِیٌّ فی کُلِّ ما یخَافُ؛ از هرچه انسان ترس دارد، خدای را قدرتی عظیم و پنهانی در چاره کردن آن است».

وزیر اخلاق نیکویی داشت. روزی سواره با عده زیادی از همراهان می گذشت. موکب باشکوه وزیر، در نظر عابران جلوه خاصی می نمود. مردم با دیده جلال و ابهّت به او خیره شده بودند. آنهایی که وی را نمی شناختند، از شخصیت او پرسیدند.

۱- منتخب میزان الحکمه، ح ۳۹۶۹.

ص: ۸۱

در این میان، وزیر متوجه شد دو زن با یکدیگر صحبت می کنند. یکی از دیگری پرسید: این کیست با چنین عظمتی می گذرد؟

زن مخاطب جواب داد: بنده ای است که از چشم خدا افتاده است. ازاین رو، او را به چنین دستگاهی مبتلا کرده است. به قول شیخ بهایی در کشکول، «هذا رجل طرده الله عن خدمته و شغل بخدمه ابعد خلقه عنه؛ مردی است که خدا او را از در خانه خود رانده، اینک خدمت گزار پست ترین بندگان خدا شده است».

وزیر هوشیار از این گفت وگو پند شایسته ای برد. همان دم، تصمیم به ترک وزارت گرفت و به منزل بازگشت. از مقام وزارت استعفا داد و عازم مکه معظمه گردید و مجاور آنجا شد(۱) تا اینکه در سال ۳۳۴ هجری از دنیا رفت. این داستان را جامی به شعر درآورده است:

می شد اندر حشم و حشمت و جاه

پادشه وار وزیری در راه

هر که آن دولت و حشمت نگریست

بانگ برداشت که این کیست، این کیست

بود چابک زنی آنجا حاضر

گفت: تا چند که این کیست آخر؟

رانده ای از حرم قرب خدا

کرده در کوکبه دوران جا

خورده از شعبده دهر فریب

مبتلا گشته به این زینت و زیب

آمد آن زمزمه در گوش وزیر

داشت در سینه دلی پندپذیر

همه اسباب وزارت بگذاشت

به حرم، راه زیارت برداشت

ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد

ناگهان بر دل آگاه رسد

صاحب جذبه به خود باز دهد

وز به دو نیکی خود باز دهد

جامی در کعبه امید کند

روی در قبله جاوید کند

۱- شیخ عباس قمی، کنی و الالقاب، ج ۲، ص ۱۴؛ محدث قمی رحمه الله چنانچه نوشتیم این داستان را به علی بن عیسی بغدادی نسبت می دهد و می نویسد: کسانی که این قضیه را به علی بن عیسی اربلی، صاحب کشف الغمه نسبت داده اند، اشتباه نموده اند. شیخ بهایی در جلد دوم کشکول، ص ۱۸۴، چاپ شرکت طبع، این داستان را به علی بن عیسی اربلی نسبت داده و اشعار را نیز ایشان نقل می کند.

ص: ۸۲

گناه گریزی

گناه گریزی

امیرالمؤمنین علی(ع) می فرماید:

غَالِبُوا اَنْفُسَکُم عَلی تَرْکِ الْمَعاصی تَسْهَل عَلَیْکُم مَقادَتُها اِلَی الطّاعاتِ. (۱)

در ترک گناه، با نفس خویش دست و پنجه نرم کنید تا کشاندن آن به سوی طاعات و عبادات، بر شما آسان شود.

قماربازان ماهر و کهنه کار را به لیلاج تشبیه می کننـد. لیلاج، جوانی بود که در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم می زیست. وی در بازی های «شطرنج» و «نرد» و «سه قاپ» استاد مسلّم بود.

پـدرش، صـفه بن داهر از حکمـای هنـد و از نـدیمان خلفـای بنی عبـاس بـود که به آنـان آیین جهـان داری و رموز کشورداری می آموخت. چون حکیمی وارسته بود، مال و منالی نیندوخت و پس از مرگش، جز پلاسـی مسـتعمل و چند جلد کتاب، چیزی از خود باقی نگذاشت.

لیلاج پس از مرگ پـدر، عهـده دار خانواده شـد، ولی نه هنری داشت و نه میراثی از پـدر مانـده بود تا برادران و خواهران صـغیر را کفـالت کنـد. از روی ناچـاری، در همـان اوان طفولیت، بچه هـای همسایه را که دینار و درمی داشـتند، به قمار تشویق می کرد و از آنان می برد.

اتفاقاً سـرداری در همسایگی لیلاج سـکونت داشت که چون لیلاج را در قماربازی، محتاج و مسـتعد دیـد، تمام فوت و فن و نیرنگ هـای قمار را به وی آموخت. لیلاج هوشـمند و بااسـتعداد نیز در عنفوان جوانی به دقایق و حقه بازی های قمار چنان دست یافت که نکته ابهام و تاریکی از نیرنگ های تاس و برگ و سه قاپ، بر او پوشیده نماند و تا آنجا پیش رفت که می گویند بعدها، شطرنج را اختراع کرد.

۱- مهدی تبریزی، جامع احادیث شیعه، ج ۳، ص ۳۲۶.

ص: ۸۳

لیلاج با این ویژگی ها، در جوانی از شیراز به همدان آمد و آوازه شهرتش در تمام اطراف و اکناف پیچید. قماربازان ماهر و کهنه کار همدان و دیگر مناطق غربی ایران را به سوی خود جلب کرد و هر چه داشتند، از کفشان ربود و آنان را بر خاک سیاه نشاند. کار به جایی کشید که عده زیادی از قماربازان، که ثروت و حیثیت و حتی همسران و دختران خود را در بازی قمار به لیلاج باخته بودند، از فرط غصه و کدورت، خودکشی کردند.

دیری نگذشت که بزرگان و ثروتمندان آن سامان از جمله قاضی همدان که فرزندانشان را لیلاج از راه به در برده بود، کمر به قتلش بستند و او را به اتهام جنایتی، در بند کردند. این زمان، با سلطنت شمس الدوله دیلمی در همدان و اصفهان هم زمان بود که ابوعلی سینا در دربارش سمت وزارت داشت.

لیلاج از ابوعلی سینا استمداد کرد و متعهد شد که دیگر قمار نکند. فیلسوف شهیر ایران، تنها کاری که توانست بکند، این بود که او را از کشته شدن نجات بخشد، ولی به فرمان شمس الدوله دست چپش را به جرم تصرف مال مردم از طریق قمار که خود نوعی سرقت تلقی می شود، قطع کردند.

جوان قمارباز چند سالی ترک قمار کرد و با اندوخته ای که داشت، زندگی می کرد. تا اینکه سه نفر قمارباز که از او کهنه کارتر بودند، به خانه اش آمدند و با لطایف الحیل و شمش های طلایی که همراه آورده بودند، او را فریب دادند. دیدگان لیلاج از مشاهده شمش های طلا خیره شد و توبه را از یاد برد و با آنان به قماربازی مشغول شد. آن سه قمارباز، با تاس های تقلبی و برگ های شناخته شده و هزار دوز و کلک دیگر که لیلاج از آنها بی اطلاع بود تمام ثروت و اندوخته لیلاج و حتی لباس هایش را بردند و سپس او را بی هوش کردند و از منزل خارج شدند. لیلاج هنگامی به خود آمد که مال و ثروت «باد آورده»، همه بر باد رفته و سرمایه ای جز یک عده دشمنان سرسخت و کینه توز در همدان،

ص: ۸۴

برایش باقی نمانده بود. او بار دیگر از ابوعلی سینا چاره جویی کرد و به دستور و راهنمایی او، راه شیراز را در پیش گرفت و یک سره به گلخن(۱) یکی از حمام های کهنه و قدیمی رفت و در آن جا ساکن شد.

با وجود آنکه ناشناخته داخل شهر شد و سعی داشت که او را نشناسند، با این حال، قماربازان شیراز از ورودش مطلع شدند و دسته دسته به سراغش شتافتند. این بار، توبه لیلاج بر اثر پندهای حکیمانه ابوعلی سینا، به منزله «توبه نصوح» بود و هیچ تشویق و تهدیدی، او را از تصمیم راسخ و اراده آهنینش باز نداشت. همه را جواب کرد و به کفاره گناهان گذشته، بقیه عمر را در گلخن حمام به طاعت و عبادت پرداخت.

امیر فارس که مردی صالح و شایسته بود، فرزندی داشت که بر اثر هم نشینی با افراد ناباب و فاسد، به کلی منحرف شده بود؛ قمار بازی می کرد؛ شراب می نوشید و آخر شب، به محله های معروف و فاسد می رفت.

امیر هر چه فرزندش را پند و اندرز داد، سودی نبخشید. وقتی از ماجرا و فرجام زندگی لیلاج آگاهی یافت، دست توسل و استمداد به جانب وی دراز کرد تا با تجربه های تلخ و ناگواری که از این رهگذر تحصیل کرده است، فرزندش را از منجلابی که در آن غوطه ور است، نجات بخشد.

لیلاج، خواهش امیر را پذیرفت و فرزندش را به محل سکونت خویش یعنی گلخن حمام دعوت کرد. فرزند امیر، دعوت لیلاج را به جان پذیرفت و به عشق و سودای قمار، به جانب گلخن شتافت. لیلاج، مقدمش را گرامی داشت و مانند بعضی ناصحان و واعظان ناپخته که بدون مقدمه، در مقام نهی و نکوهش و سرزنش بر می آیند عمل نکرد، بلکه با ملایمت و خوش رویی، به فرزند امیر فارس گفت: چه نوع قمار می دانی؟ جواب داد: همه نوع!

۱- تون گرمابه، اجاق حمام.

ص: ۸۵

لیلاج ابتدا با او به شطرنج پرداخت و با چند حرکت او را مات کرد؛ زیرا لیلاج در بازی شطرنج به قدری استاد بود که نظیر نداشت. سپس تخته نرد را جلو کشید و در یک چشم به هم زدن، با گشاده بازی و تاس هایی مساعد انداختن که شیوه نردبازان کهنه کار است او را در شش در انداخت.

آنگاه سه قاپ را در دست گرفت و گفت: «نقش» یا «سه پلشت»، کدام را می خواهی تا همان را بیندازم؟ فرزند امیر گفت: «نقش» می خواهم!

لیلاج گفت: من این سه قاپ را در مقابل چشمان تو از سوراخ سقف این گلخن به هوا می اندازم، تو برو روی پشت بام و آن سه را ببین! فرزند امیر قبول کرد و لیلاج با سر انگشت سحرانگیزش، قاب ها را از سوراخ سقف، به پشت بام انداخت. چون فرزند امیر فارس به روی بام حمام رفت و قاب ها را دید، از فرط تعجب و حیرت، دهانش باز ماند؛ زیرا همان طوری که خواسته بود، سه قاپ به صورت «نقش» بر روی بام گرمابه جای گرفته بود. فرزند امیر طاقت نیاورد و پرسید: استاد لیلاج! تو که در همه نوع قمار تا این اندازه استادانه بازی می کنی، پس چرا ثروت و اندوخته ای نداری و بر اثر فقر و مسکنت، در گلخن حمام کهنه شیراز جای گرفته ای؟!

لیلاج گفت: ای پسر! من همه چیز داشتم و با این بازی های لعنتی، خانواده های بسیاری را به خاک سیاه نشاندم. باید بدانی، عاقبت قماربازی همین است که می بینی. وقتی که لیلاج چیره دست، پس از سال ها بازی، در تون حمام مسکن گزیند، فرجام زندگی رقت بار تو و امثال تو که هنوز الفبای قمار را نیاموخته اید معلوم است که به کجا منتهی خواهد شد.

قمار، برد ندارد، چراکه از ازل

«قمار بازی» گفتند، نی «قمار بری»

ص: ۸۶

آنگاه، فرزند امیر را در نیمه شب به میخانه برد و حرکات ناهنجار و الفاظ رکیک و زشت افراد مست و لایعقل را که مانند دیوانگان سر از پا نشناخته ، به جان یکدیگر افتاده بودند از نظرش گذرانید.

بامدادان نیز که هنوز هوا گرگ و میش نشده بود، او را به یکی از معروف خانه ها راهنمایی کرد و قیافه های کریه و بدمنظر و چشمان قی کرده زنان بدکاره را که اوایل شب، به زور وسایل آرایش، خویشتن را حوریه بهشتی و لعبت طناز جلوه می دهند، به فرزند امیر نشان داد و آن جوان ناآگاه از دیدن آن صحنه های تهوع آور چنان دگرگون شد که از فرط ناراحتی و پشیمانی، اشک از دیدگانش جاری گردید.

لیلاج چون مقصود خویش را به هدف اجابت مقرون دید، سر برداشت و گفت: پسرجان! این صحنه های جاندار را از آن جهت در مقابل دیدگانت مجسم کردم تا بدانی که در چه ورطه هولناکی دست و پا می زنی و آرزوها و خواهش های نفسانی را با چه سموم جان گزایی برآورده می کنی!

افراد عاقل و اندیشمند، هرگز در چنین جاهایی گام برنمی دارند و خواهش نفس را جز در تفریحات سالم و درک لذت معنوی، ارضا نمی کنند. تا دیر نشده است، برگرد و راه عاقلان را در پیش گیر؛ وگرنه بعید نیست به سرنوشت من دچار شوی و به این روز افتی که می بینی!

فرزند جوان امیر که این کلمات آموزنده، چون پتکی بر مغز و اعصابش فرود می آمد در مقابل لیلاج رنجیده گلخن نشین، متعهد شد که دیگر گرد این کارها نگردد و برای امیر فارس، فرزندی صالح و شایسته باشد. (۱)

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض

ورنه هر سنگ و گلی، لؤلؤ و مرجان نشود

حافظ

۱- مهدی پرتوی آملی، ریشه های تاریخی امثال و حکم، ج ۲، ص ۱۱۲۳، به نقل از: لیلاج.

ص: ۸۷

مناعت طبع

مناعت طبع

من کَرُمَت عَلَيْهِ نَفْسُهُ هانَت علَيهِ شَهوَتُهُ.(۱)

هر که برای خود کرامت قائل باشد، خواهش های نفسانی اش در نظر او خوار آید.

ناصرالدین شاه، در سفر خراسان به هر شهری که وارد می شد، تمام اقشار به استقبال و دیدنش می رفتند و هنگام حرکت از آن شهر نیز او را مشایعت می کردند.

در سبزوار نیز مردم از او استقبال و دیدن کردند. تنها کسی که به بهانه انزوا و گوشه نشینی از استقبال و دیدن شاه خودداری کرد، حکیم، فیلسوف و عارف معروف، حاج ملا هادی سبزواری بود. از قضا، تنها شخصیتی که شاه در نظر داشت در سفر به خراسان، او را از نزدیک ببیند، همین مرد بود که به تدریج، شهرت عمومی در سراسر ایران پیدا کرده بود و طلاب از اطراف کشور، به محضرش شتافته بودند و حوزه علمیه عظیمی در سبزوار تشکیل شده بود.

شاه که از آن همه استقبال ها و دیدن ها و کرنش ها و تملق ها خسته شده بود، تصمیم گرفت خودش به دیدن حکیم برود. به شاه گفتند: حکیم، شاه و وزیر نمی شناسد. شاه گفت: ولی شاه، حکیم را می شناسد. جریان را به حکیم اطلاع دادند. وقت تعیین شد و یک روز حدود ظهر، شاه فقط به اتفاق یک نفر پیش خدمت، به خانه حکیم رفت. خانه ای بود محقر، با اسباب و لوازمی بسیار ساده.

شاه ضمن صحبت ها گفت: هر نعمتی شکری دارد؛ شکر نعمت علم، تدریس و ارشاد است. شکر نعمت مال، اعانت و دستگیری است. شکر

۱- منتخب میزان الحکمه، ح ۵۴۸۸.

ص: ۸۸

نعمت سلطنت هم البته انجام حوایج است. من میل دارم شما از من چیزی بخواهید تا توفیق انجام آن را پیدا کنم.

من حاجتی ندارم، چیزی هم نمی خواهم.

شنیده ام شما یک زمین زراعتی دارید. اجازه بدهید دستور دهم آن زمین، از مالیات معاف باشد.

دفتر مالیات دولت مضبوط است که از هر شهری چقدر وصول شود. اساس آن با تغییرات جزئی به هم نمی خورد. اگر از من مالیات نگیرند، همان مبلغ را از دیگران زیادتر خواهند گرفت تا مجموعی که از سبزوار باید وصول شود، تکمیل گردد. شاه راضی نشوند که تخفیف دادن به من یا معاف شدن من از مالیات، سبب تحمیلی بر یتیمان و بیوه زنان گردد. به علاوه، دولت که وظیفه دارد حافظ جان و مال مردم باشد، هزینه هم دارد و باید تأمین شود. ما با رضا و رغبت خودمان این مالیات را می دهیم.

شاه گفت: میل دارم امروز در خدمت شما غذا صرف کنم و از همان غذای هر روز شما بخورم. دستور بفرمایید ناهار شما را بیاورند.

حکیم بدون آنکه از جا حرکت کند، فریاد کرد: غذای مرا بیاورید. فوری غذا آوردند. طبقی چوبین که روی آن چند قرص نان و چند قاشق و یک ظرف دوغ و مقداری نمک دیده می شد، جلو شاه و حکیم گذاشتند. حکیم به شاه گفت: بخور که نان حلال است. زراعت و دسترنج خودم است. شاه یک قاشق خورد، اما دید به چنین غذایی عادت ندارد و از نظر او خوردنی نیست. از حکیم اجازه خواست که مقداری از آن نان ها را به دستمال ببندد و برای تیمّن و تبرک، همراه خود ببرد. پس از چند لحظه شاه با یک دنیا بهت و حیرت، خانه حکیم را ترک کرد.(۱)

۱- محمدعلی مدرس تبریزی، ریحانه الادب، ج ۲، صص ۱۵۷ و ۱۵۸، ذیل عنوان «سبزواری».

ص: ۸۹

قلندران، حقیقت به نیم جو نخرند

قبای اطلس آن کس که از هنر عاری است

حافظ

هوای نفس و هواپرستی

هوای نفس و هواپرستی

امام صادق(ع) فرمود:

نفس خود را، از تمایلات مضرش باز دار، پیش از آنکه مرگت فرا رسد و جان از تنت مفارقت نماید و در راه آزادی نفس خویش، کوشش کن. همان طور که در طلب معاش خود مجاهده می کنی، که نفس تو در گرو اعمال تو خواهد بود.(۱)

مفضل بن بشر می گوید: با قافله ای به سفر حج می رفتیم. در بین راه به قبیله ای از اعراب چادرنشین رسیدیم. ضمن بحث و گفت وگو درباره آنان، کسی گفت: در میان این قبیله، زنی است در نهایت زیبایی و جمال که در معالجه و درمان مارگزیدگی تخصص و مهارتی عجیب دارد.

ما به فکر افتادیم که آن زن را از نزدیک ببینیم. برای دیدن آن زن زیبا، بهانه ای جز عنوان معالجه مارگزیدگی در کار نبود. جوانی از همراهی ما، که از شنیدن اوصاف آن زن، فریفته جمال وی شده بود، تکه چوبی از روی زمین برداشت و قلم پای خود را با آن چوب به اندازه ای خراشید که خون آلود شد. سپس به عنوان درمان زخم مار، به خانه آن زن رفتیم. او را چون خورشید درخشان یافتیم و بالاتر از آنچه درباره زیبایی او شنیده بودیم، از نزدیک مشاهده نمودیم.

آن جوان، خراش پای خود را نشان داد و گفت: این اثر زخم مار است که ساعتی پیش مرا گزیده است و اینک می خواهم که آن را مداوا کنی.

۱- مرتضی فرید، الحدیث، ج ۱، ص ۱۷.

ص: ۹۰

زن زیباچهره نگاهی به خراش پای جوان انداخت و پس از معاینه کوتاهی گفت: این زخم مار نیست ولی از چیزی که آلوده به ادرار مار بوده خراش برداشته و آن آلودگی، بدن را مسموم کرده است و علاج پذیر نیست و من چنان می بینم که چند ساعت دیگر خواهی مُرد.

جوان هوس ران که از دیدن طبیب ماهرو، خود را باخته و همه چیز را فراموش کرده بود، ناگهان به خود آمد و تازه متوجه شد که در راه یک فکر شیطانی، چگونه جان خویش را در معرض خطر مرگ قرار داده است اما دیگر کار از کار گذشته بود.

سرانجام، موقعی که آفتاب به میان آسمان رسید، جوان بلهوس بر اثر مسمومیتی که از ناحیه آن چوب آلوده پیدا کرده بود، دیده از جهان فرو بست و قربانی نگاه هوس آلود به یک زن بیگانه شد.(۱)

هوای نفس رها کن بپوی راه شرف

که تیر چون ز هوا بگذرد رسد به هدف(۲)

جلال بقایی نائینی

کار مده نفس تبه کار را

در صف گل جا مده این خار را(۳)

کِشته نکودار که موش هوی

خورده بسی خوشه و خروار را

پروین

۱- کشکول شیخ بهایی، ج ۳، ص ۱۷۸.
۲- معلم نفس خویش باش، ص ۱۹۹.
۳- معلم نفس خویش باش، ص ۱۹۹.

ص: ۹۱

بخش دوم: تجلی ایمان در رفتارهای اجتماعی جوانان

اشاره

بخش دوم: تجلی ایمان در رفتارهای اجتماعی جوانان

زیر فصل ها

احترام به همسر

تعلیم و تربیت فرزند

راستی و درستی

زیرکی

عیب پوشی

کار و تلاش

مشورت

نیکوکاری

وفای به عهد

همسایه داری

یتیم نوازی

ص: ۹۲

ص: ۹۳

احترام به همسر

احترام به همسر

امام صادق(ع) می فرماید:

مَلْعونهٌ ملعونهٌ امراهٌ توذی زَوجَها وَ تُغِمُّهُ و سَعیدهٌ سعیدهٌ امراهٌ تُکرِمُ زَوجَها و لا تُؤذیهِ و تُطِیعُهُ فی جَمیعِ اَحْوالِهِ.(۱)

ملعون است ملعون، آن زنی که شوهر خود را بیازارد و غمگین کند وخوشبخت است خوشبخت، آن زنی که شوهر خود را احترام نهد و آزارش ندهد و در همه حال از وی فرمان برد.

اگر در میان زن و شوهر، تقوا و محبت و صداقت حاکم باشد، همین سیره در میان فرزندان هم جاری خواهد بود؛ زیرا زن و شوهر، دو رکن خانواده اند و بقیه فرع آنهایند.

روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به خانه دخترش، فاطمه زهرا(س) رفت. او را دید که پای دیگ نشسته است و حضرت علی(ع) برایش عدس پاک می کند. از صفا و صمیمیت این زن و شوهر خوشش آمد و فرمود: «مردی که به زن و فرزندش از روی محبت و وفا خدمت کند، خدا برایش دنیا و آخرت خواسته است».

۱- منتخب میزان الحکمه، ح ۲۸۱۱.

ص: ۹۴

از مادر یکی از مردان بزرگ که در تاریخ به جوانمردی مشهور است پرسیدند: تو چه کردی که فرزندت چنین رادمرد و بزرگوار گشت؟ مادر گفت: هنگامی که او را در شکم داشتم، دلداده مردی شدم، اما هنوز دامنم آلوده نگشته بود. عاقبت بازوی عشق بر من چیره شد. روزی به عزم دیدار او از خانه بیرون رفتم. در بین راه شوهرم را از دور دیدم که در زیر آفتاب گرم، عرق ریزان زحمت می کشد تا برای آسایش من و فرزند در شکمم، نانی تهیه کند. متأثر گشتم و با خود اندیشیدم که این کار من دور از تقوای الهی است و سزاوار نیست که شوهرم برای من چنین رنج بکشد و من با دگری خوش باشم. به منزل برگشتم و سرپوش صبر بر روی آتش افروخته عشق نهادم تا به تدریج خاموش گشت. در نتیجه آن اندیشه پاک و تقوا، فرزندم چنین برگزیده و رادمرد شده است.(۱)

مردانگی ز لذت دنیا گذشتن است

نامرد و مرد را به همین می توان شناخت

واهب فال اسیری

تعلیم و تربیت فرزند

تعلیم و تربیت فرزند

حضرت علی(ع) می فرماید:

مُرُوا أَوْلادکَم بِطَلَبِ العِلمِ.(۲)

فرزندان خود را به آموختن دانش وادارید.

ربیعه الرأی، فقیه و دانشمند مدینه بود. بسیاری از صحابه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را دیده و از دانش آنها بهره برده بود. وی در سخنوری نیز مهارت داشت و هنگام سخن گفتن، شنونده را مجذوب می کرد. با اینکه جوانی نورس بود، در مسجد پیامبر می نشست و برای انبوه شاگردانی که پیرامونش را گرفته

۱- سید کاظم صدرالسادات دزفولی، صله رحم و اخلاق در خانواده، ص ۹۷.

۲- کنز العمال، ح ۴۵۹۵۳.

ص: ۹۵

بودند، درس می گفت. یکی از شاگردان معروف او، مالك بن انس، فقیه مشهور اهل تسنن و رئیس فرقه مالکی است.

پدر ربیعه، عبدالرحمان فروخ، در زمان حکومت بنی امیه، با لشکری به خراسان رفت و سالیان دراز در آن حدود ماند. هنگام رفتن او، همسرش حامله بود و چون پسری آورد، نامش را ربیعه گذاشت. زن که از عقل و درایت برخوردار بود، در غیاب شوهر، باکمال دقت به پرورش و تعلیم و تربیت کودك خود پرداخت. در سایه توجه مادر هوشمند، فرزند لایق هم به تدریج، مراحل کمال را پیمود و در ایام جوانی، از دانشمندان نامی عصر به شمار آمد.

زمانی که فروخ می خواست ره سپار خراسان شود، سی هزار دینار طلای موجودی خود را به زنش سپرد تا نگه داری کند و در مراجعت به وی برگرداند. توقف فروخ در خراسان، بیست و هفت سال طول کشید. بعد از این مدت طولانی، روزی درحالی که سوار اسب بود و نیزه ای در دست داشت، وارد مدینه شد. وقتی به در خانه اش رسید، با نیزه در را گشود. همین که خواست وارد خانه شود، ربیعه که جوانی برومند بود و با مادرش زندگی می کرد جلوی او را گرفت و گفت: ای دشمن خدا! چرا به خانه من هجوم می آوری؟

فروخ گفت: دشمن خدا تو هستی که داخل خانه من شده ای و به حریم خانواده ام تجاوز کرده ای!

بگومگوی آنها بالا گرفت. اندکی بعد با هم گلاویز شدند و یکدیگر را زیر ضربات مشت و لگد گرفتند. از سر و صدای آنها همسایگان بیرون ریختند و به تماشای زد و خورد آنها پرداختند.

خبر به مالك بن انس و بزرگان شهر رسید. آنها با شتاب به محل آمدند. در آن میان، گروهی به طرفداری ربیعه برخاستند و بقیه نیز به جدا ساختن

ص: ۹۶

آنها از یکدیگر پرداختند. در این هنگام، ربیعه با خشم گفت: من این مزاحم را رها نمی کنم؛ باید او را نزد حاکم ببرم. فروخ هم گفت: به خدا، تا تو را پیش قاضی نبرم، دست بر نخواهم داشت؛ زیرا تو مرد بیگانه را در خانه خود با همسرم دیده ام!

در این موقع، زن فروخ که در خانه خود ایستاده بود، از گفته مرد ناشناس که می گفت: «خانه ام» و «همسرم» به فکر افتاد. سپس نزدیک آمد و اندکی در چهره وی خیره شد و او را شناخت. آنگاه فریادی کشید و گفت: ای مردم! این مرد، شوهر من است و این جوان هم فرزند من است که زمان رفتن شوهرم، به او حامله بودم. همین که پدر و پسر، یکدیگر را شناختند، دست در گردن هم انداختند و گریه سر دادند. فروخ وارد خانه شد و پس از لحظه ای که استراحت کرد، از همسرش پرسید: راستی، این فرزند من است؟ زن گفت: آری! مرد گفت: بسیار خوب، حالا که این امانت را به خوبی حفظ کرده ای، سی هزار دیناری را که موقع رفتن به تو سپردم، بیاور. این هم چهار هزار دینار دیگر است که با خود آورده ام. زن گفت: پول ها را از هنگامی که به سفر رفتی، در جای مناسبی دفن کرده ام و هم اکنون بعد از سالیان دراز، آن را می آورم و تسلیم می کنم.

در این لحظه، ربیعه از خانه بیرون رفت و به مسجد پیامبر آمد و طبق معمول، در حوزه درسی نشست. شاگردانش، مالك بن انس، حسن بن زید، ابن ابی لهبی مساحقی و اشراف مدینه، پیرامونش را گرفته بودند و از بیان نافذ و علم سرشارش استفاده می کردند.

بعد از بیرون رفتن ربیعه، زن به شوهر گفت: خوب، چون از راه رسیده ای، برخیز و به مسجد پیامبر برو و نماز بگزار؛ سپس برگرد و استراحت کن.

ص: ۹۷

وقتی فروخ وارد مسجدالنبی شد، مجلس درس باشکوهی دید که جماعت زیادی در اطراف جوانی حلقه زده و نشسته اند. جوان نیز عرقچینی بر سر نهاده بود و با وقار مخصوصی برای آنان درس می گفت.

فروخ جلو آمد و پشت سر جمعیت ایستاد و به تماشای مردم پرداخت. ربیعه با دیدن پدر، سر به زیر انداخت. به همین علت، فروخ هم پسرش را نشناخت، ولی از اینکه جوانی با این سن و سال به چنین مقام والایی نایل گشته بود، سخت در شگفت ماند. سپس از آنها که نزدیک وی بودند، پرسید: این جوان کیست؟ گفتند: او، ربیعه پسر عبدالرحمان فروخ است!

فروخ، از شنیدن این سخن بی نهایت شاد شد و با خود گفت: خداوند چقدر مقام فرزندم را بالا برده است. سپس ذوق زده به خانه برگشت و به زنش گفت: فرزندم را در حالی دیدم که هیچ یک از علما و فقها را بدان حال ندیده ام و تصور نمی کنم که امروز کسی به پای او برسد. زن که منتظر شنیدن این سخن بود، فوری گفت: بسیار خوب! اکنون بگو بدانم آن سی هزار دینار طلا نزد تو عزیزتر است یا این پسر خوب، با این مقام و موقعیت که پیدا کرده است؟ فروخ گفت: به خدا فرزندم را با داشتن این مقام بزرگ، عزیزتر دارم.

همین که زن این سخن را از وی شنید، گفت: پس بدان که من در غیاب تو، تمام آن سی هزار دینار را در راه تحصیل و پرورش این پسر مصرف کردم تا توانستم او را به این مقام برسانم. فروخ گفت: به خدا پول ها را خوب جایی صرف کرده ای و هرگز آن را تلف نکرده ای! (۱)

مادر دانا کند فرزند دانا تربیت

هر که به هر جا رسد، از اهتمام مادر است

تا توانی از پی تکریم او کن جدّ و جهد

احترام هر کسی از احترام مادر است

خسرو

۱- علی دوانی، داستان های ما، ج ۲، ص ۱۲۵، به نقل از: وفیات الاعیان.

ص: ۹۸

راستی و درستی

راستی و درستی

امیرالمؤمنین علی(ع) می فرماید:

الصِّدقُ یُنْجِیکَ وَ إنْ خِفْتَهُ، اَلْکِذْبُ یُردیکَ وَ إنْ أمِنْتَهُ. (۱)

راستی تو را نجات می دهد، هر چند از آن بیمناک باشی و دروغ تو را نابود می کند، گرچه از آ ن خطری برای خود حس نکنی.

یکی از تاجران بصره، هر سال، اموالی را به وسیله کشتی به کشور چین حمل و نقل می کرد. در یکی از سال ها، پیرمردی از اهالی بصره به او گفت: یک خروار قلع به تو می دهم و تقاضا می کنم هنگامی که دریا توفانی می شود، آن را به دریا اندازی. تاجر هم پذیرفت.

از قضا، تاجر این موضوع را فراموش کرد. وقتی به مقصد رسید، جوانی آمد و از او پرسید: آیا هیچ قلع همراه داری تا بخرم؟ تاجر، ناگهان سفارش پیرمرد به خاطرش آمد. با خود گفت: اکنون که وصیت پیرمرد را فراموش کردم، خوب است آن را بفروشم و برای او کالایی که صرف داشته باشد، خریداری کنم. ازاین رو، آن مقدار قلع را به جوان فروخت و با پول آن، جنسی برای پیرمرد خرید.

چون به بصره رسید، احوال پیرمرد را پرسید. گفتند: وی از دنیا رفته است و وارثی هم ندارد، مگر یک برادرزاده که چون در حال حیاتش با او مخالف بوده، وی را از خود رانده است و جوان هم به دیار غربت سفر کرده است. مرد بازرگان، جنس او را در کیسه ای گذاشت و مُهر کرد و نام آن پیرمرد را بر آن نوشت تا آن را به وارثش برساند.

روزی در دکان نشسته بود، دید جوانی آمد و گفت: ای مرد! آیا مرا می شناسی؟

۱- غررالحکم و دررالکلم، صص ۱۱۱۸ و ۱۱۱۹.

ص: ۹۹

نه!

من همان جوانی هستم که در کشور چین، از تو یک خروار قلع خریدم. در میان آن قلع، طلای بسیاری پنهان کرده بودند. با خود گفتم: من قلع خریده ام و تصرف در این طلاها بر من حرام است. نشانی تو را گرفتم تا آن را به تو تحویل دهم.

تاجر بصری گفت: آن قلع ها از من نبود؛ از پیرمردی از اهل بصره بود به نام فلان، که در فلان محله زندگی می کرد. و جریان را برایش گفت. جوان لبخندی زد و خدای را سپاس گزاری کرد و گفت: آن پیرمرد، عموی من بود و مقصود او از غرق اموال، این بود که مرا از ارث محروم کند، ولی خداوند خواست که آن اموال به من برسد.

پس از آن که ادعای خود را اثبات کرد، آن اموال را نیز به عنوان میراث، از آن بازرگان دریافت کرد. (۱)

راست رو از همه ره راحت و ایمن گذرد

نخ اگر راست شد، از دیده سوزن گذرد

خوشدل تهرانی

زیرکی

زیرکی

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

اَلْکَیِّسُ مَن دَانَ نَفْسَه وَ عَمِلَ لِما بَعْدَ الْمَوْتِ. (۲)

زیرک کسی است که نفس خود را محکوم سازد و برای پس از مرگ کار کند.

روزی زن عفیفه خوش صورتی، از منزل خود در آمد که به حمام معروف منجاب برود. راه حمام را پیدا نکرد و از راه رفتن خسته شد. مردی را بر در

۱- محمود استعلامی، ابواب الجنه، ص ۲۷.

۲- حسن بن فضل طبرسی، مکارم الاخلاق، ج ۲، ص ۳۶۸، ح ۲۶۶۱.

ص: ۱۰۰

منزلی دید. از او پرسید که حمام منجاب کجاست؟ او به منزل خود اشاره کرد و گفت: حمام این است. آن زن به خیال حمام، داخل خانه آن مرد شد.

آن مرد به سرعت در را بر روی او بست و عزم کرد که با او زنا کند. آن زن بیچاره دانست که گرفتار شده است و چاره ندارد، جز آنکه به تدبیر، خود را از چنگ او خلاص کند. پس کمال رغبت خود را به این کار اظهار کرد و گفت: من چون بدنم کثیف و بدبوست، می خواستم به جهت آن به حمام بروم. خوب است که یک مقدار عطر و بوی خوش برای من بگیری که من خود را برای تو خوش بو کنم و قدری هم طعام حاضر کنی که با هم طعام بخوریم و زود بیایی که من مشتاق تو هستم. آن مرد چون کثرت رغبت آن زن را به خود دید، مطمئن شد. او را در خانه گذاشت و برای گرفتن عطر و طعام بیرون شد. چون آن مرد، پا از خانه بیرون گذاشت، آن زن از خانه بیرون رفت و خود را خلاص کرد. چون مرد برگشت، زن را ندید و به جز حسرت، چیزی عاید او نشد. (۱)

ز منزلات هوس گر برون نهی قدمی

نزول در حرم کبریا توانی کرد

مرغی که زیرک است در این بوستان سرا

بیند به یک نظر گره دام و دانه را

صائب

عیب پوشی

عیب پوشی

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

مَن عَلِمَ مِن اَخیهِ سَیِّئَهً فَسَتَرها، سَتَرَ اللهُ عَلَیهِ یَوْمَ القِیامَهِ. (۲)

هر که از گناه برادرش آگاه شود و آن را بپوشاند، خدا هم در قیامت گناهان او را خواهد پوشاند.

۱- شیخ بهایی، کشکول، ج ۱، ص ۲۳۲.

۲- میزان الحکمه، ح ۱۴۳۷۷.

ص: ۱۰۱

ابوسعید ابوالخیر، روزی به حمام رفته بود. دلاک های حمام برای اینکه انعامی از مردم بگیرند، چرک پشت مشتری را به مقابل سینه او می آوردند تا نشان دهند خوب کیسه کشیده اند. ابوسعید، زیر دست کارگر حمام نشست. پس از گذشت دقایقی، دلاک، چرک پشت بوسعید را با کیسه، جابه جا کرد و روی بازوی او قرار داد.

ابوسعید نگاهی به چرک ها انداخت و چیزی نگفت. کارگر حمام خواست سرصحبت را باز کند. بنابراین گفت: ای شیخ! از جوانمردان برایم حرف بزن و بگو که جوانمردی چگونه است. شیخ گفت: جوانمردی این است که عیب و آلودگی مردم را در مقابل چشم آنها ظاهر نکنی! کارگر حمام از شنیدن پاسخ شیخ، چنان خجلت زده و پشیمان گردید که یک باره به دست و پای ابوسعید افتاد و گفت: سال هاست که اشتباه می کردم و اکنون از کار خود پشیمان هستم و دیگر بر غفلت و نادانی خویش باقی نمی مانم. شیخ خوش حال شد و انعام شایسته ای به کارگر حمام پرداخت کرد.(۱)

تو تا زنده ای، پرده کس مدر

بدرد خدا پرده پرده در

ادیب پیشابوری

کار و تلاش

کار و تلاش

و اَن لَیسَ لِلإنسانِ الّا ما سِعی. (نجم: ۳۹)

و [نمی داند اینکه] برای آدمی، جز آنکه به سعی [و عمل] خود انجام داده، [ثواب و جزایی] نخواهد بود.

آورده اند که در روزگار قدیم، حاکمی در بصره زندگی می کرد و پسری عاقل و دانا داشت که پیوسته با دانشمندان، هم نشین و همراه بود. روزی به

۱- منتخب میزان الحکمه، ج ۴۹۲۸.

ص: ۱۰۲

پدرش عرض کرد: ای پدر بزرگوار! مرا از خدمت عالمان و دانشمندان باز مدار که نیکوترین چیزها در دنیا، دانش است و به وسیله علم، سعادت دو جهان را توان خرید.

حاکم از این سخن خشنود شد و شکر خدای تعالی به جای آورد که چنان پسری دارد. پس بفرمود که فرزندش همیشه در مجالس علما حضور یابد و از خرمن فضل و دانش آنان، خوشه های ادب و معرفت برچیند.

روزی، آن پسر جوان از استادش پرسید: ای استاد عزیز! حلال ترین چیزهای دنیا را از چه راهی می توان به دست آورد؟ فرمود: هر چه که از راه کسب و کار به دست آید، حلال ترین و بهترین چیزهای عالم است. کسب و کار، ثروتی است بی زوال، که مرد را از ورطه نیستی و پستی نگاه می دارد و از خلق جهان، بی نیازش می سازد. کار و پیشه، سنت پیامبران خداست. پیامبر اسلام نیز تجارت می کرد؛ کالاهایی از مکه به شام می برد و می فروخت و نیازهای مردم مکه را از شام می خرید و به مکه می آورد. آن حضرت بعد از تجارت، خلعت نبوت پوشید. سخنان استاد روشن ضمیر، در دل جوان پاک طینت نقش بست و تصمیم گرفت دنبال شغل و حرفه ای برود و آن را بیاموزد. پس به خدمت پدر آمد و او را از قصه خویش آگاه ساخت.

پدر چون این سخن را بشنید، از روی تعجب گفت: عزیزم! تو فرزند حاکم بصره ای و چند صباح دیگر، جانشین من خواهی شد. هر چه اراده کنی، در اختیار توست؛ دیگر چه نیازی به آموختن حرفه و شغل داری؟

گفت: ای پدر! یاد گرفتن حرفه، ثروتی است ماندنی و پایدار، ولی تخت و تاج پادشاهی و کار حکومت را اعتباری نیست و آب دولت، همیشه جاری نیست. حاکم چون عشق فرزندش را به آموختن حرفه و شغل بدانست، با

ص: ۱۰۳

خواسته منطقی او موافقت کرد. سپس از وی پرسید: اکنون در پی چه شغلی خواهی رفت؟ پسر گفت: من شغل حصیربافی را دوست دارم. پس از همان روز، پیش استاد حصیربافی رفت و در مدتی کوتاه، طرز بافتن فرش های حصیری را به خوبی یاد گرفت و حتی توانست طرح ها و نقشه های مختلف را با رنگ های گوناگون ببافد و مدتی این پیشه را ادامه داد. چون سالی چند بر این داستان بگذشت، روزی پسر حاکم برای سیاحت به بغداد رفت و در کوچه ها و خیابان های آن شهر به گردش پرداخت. در این هنگام، دکان تمیز بریان پزی دید و چون موقع ظهر بود، برای صرف غذا داخل آن مغازه شد و در محیط مطبوع و خنک آن، پشت میزی نشست.

از قضا، این محل متعلق به گروهی از دزدان و آدم ربایان بود. از پشت سر، عده ای بر سرش ریختند و او را به داخل زندانی تاریک و وحشتناک بردند.

پسر حاکم در آن سردابه مخوف، گروهی از بزرگان سرشناس شهر را که در آن روزها ناپدید شده بودند، به حال اسارت دید. دزدان، هر روز یکی از زندانیان را شکنجه و آزار می کردند و برای آزادی آنان، پول زیادی می خواستند. پسر حاکم نیز از کسانی بود که می بایست پول هنگفتی برای آزادی خود بپردازد، اما کسی نمی دانست که او فرزند حاکم بصره است. روزی آن جوان، برای دزدان پیغام فرستاد که من کار و کسبی دارم و شما می توانید از هنر من، سود سرشاری به دست آورید. من می توانم فرش های حصیری ببافم. اگر وسایل کار در اختیارم بگذارید، فرش های رنگی زیبایی برایتان خواهم بافت و از این راه، پول زیادی به شما خواهد رسید.

دزدان، مقداری نی و اسباب حصیربافی برایش آوردند. جوان در مدت سه روز، چند فرش خوش رنگ بافت که زیبایی آن، چشم راهزنان را خیره کرد.

ص: ۱۰۴

پسرک به آنها گفت: حاکم بصره، از این نوع حصیر خیلی خوشش می آید. اگر اینها را پیش او ببرید، برای هر کدام، پنجاه سکه طلا به شما خواهد داد.

دزدان با شوق فراوان، فرش های حصیری را به کاخ حاکم بصره رساندند. حاکم وقتی آن صنعت و ابتکار را دید، فهمید که این فرش ها، کار پسر گم شده اوست و چون در نقش و نگارهای آن دقت نمود، دید که فرزندش با مهارت عجیبی، داستان گرفتاری و محل زندان خود را در لابه لای آن گل و بوته ها نوشته است. پس بی درنگ، گروهی سرباز به محل زندان فرستاد.

آنان، همه دزدان را کشتند و زندانیان را آزاد کردند. پسر حاکم نیز پس از مدت ها رنج اسارت، به خانه اش بازگشت. وقتی به خدمت پدر رسید، گفت: پدرجان! همه اینها، از برکت کسب و کار است. اگر من آن روز، حرفه حصیربافی را نیاموخته بودم، امروز از این ورطه هولناک رهایی نمی یافتم. (۱)

چه در کار و چه در کار آزمودن

نباید جز به خود محتاج بودن

پروین اعتصامی

مشورت

مشورت

حضرت علی(ع) می فرماید:

اَلْاِسْتِشارَهُ عَینُ الْهِدایَهِ، وَقَدْ خاطَرَ مَنِ استَغْنی بِرَأْیِهِ. (۲)

مشورت کردن، دیده راه یابی است و کسی که به رأی و نظر خویش اکتفا کند، خود را به خطر افکنده است.

۱- محمدعلی حبل رودی، جامع التمثیل، ص ۱۳۲ [با تغییر و ویرایش].

۲- منتخب میزان الحکمه، ح ۳۳۹۷.

ص: ۱۰۵

منصور بن ابی عامر، لشکر عظیمی را برای جنگ با رومی ها تجهیز کرد. صحرا پر از سرباز بود. منصور برای تماشای سپاه، به نقطه مرتفعی رفت و ابن مضجعی، فرمانده لشکر در کنارش ایستاده بود. به او گفت: سپاه را چگونه می بینی؟ جواب داد: جمعیتی بی حساب و لشکری عظیم. گفت: بین این دریای لشکر، آیا هزار نفر مرد شجاع و مبارز می بینی؟ ابن مضجعی سکوت کرد. منصور گفت: چرا ساکتی؟ آیا هزار نفر مرد رزم و شجاع در این لشکر نیست؟

جواب داد: نه. منصور تعجب کرد و گفت: آیا پانصد نفر شجاع و جنگ جو در این لشکر هست؟ گفت: نه. عقده گلوی منصور را فشرد و با ناراحتی پرسید: آیا صد نفر سرباز شجاع در این جمعیت هست؟ گفت: نه. فریاد زد: آیا پنجاه نفر مرد در این لشکر هست؟ گفت: نه. منصور خشمگین شد و به فرمانده لشکر ناسزا گفت. امر کرد او را از پیش چشمش دور کنند و بیرونش ببرند. مأموران با خواری و ذلت، فرمانده را از حضور منصور بردند.

سربازان به جبهه جنگ رفتند. نبرد شروع شد. سرباز نیرومندی از لشکر روم به میدان آ مد و مبارز طلبید. یکی از سربازان مسلمان قدم پیش گذارد. پس از زد و خورد کوتاهی، رومی، سرباز مسلمان را کشت. مسلمانان نگران شدند و مشرکان خوش حال. سرباز رومی به جانب راست و چپ میدان می تاخت و مغرورانه مبارزه می طلبید؛ فریاد می زد: دو نفر به یک نفر.

سرباز مسلمانی به میدان رفت. پس از زد و خورد، او نیز کشته شد. مسلمانان روحیه خود را باختند. سرباز رومی با غرور بیشتری فریاد زد:

ص: ۱۰۶

سه نفر به یک نفر. برای مرتبه سوم باز سرباز مسلمانی به میدان رفت و کشته شد. مشرکان به پیروزی خود و ذلت مسلمانان شعارها دادند و شادی ها کردند. منصور که با چند نفر از افسران خود، ناظر این صحنه ننگین و ذلت بار بود، ناراحت شد. بنابراین با بزرگان لشکر مشورت کرد. افسران به او گفتند: تنها مرد این کار، ابن مضجعی است؛ باید از او استمداد کنی.

دستور داد او را به حضورش آوردند. گفت: دیدی چه شد؟ ابن مضجعی عرض کرد: بلی، گفت: می توانی مسلمانان را از شر این سرباز مغرور رومی خلاص کنی؟ گفت: به خواست خداوند، بلی و بی درنگ، سر وقت چند سرباز شجاعی که می شناخت رفت. یکی از آنها را دید که بر اسب لاغری سوار است و مشکی را آب کرده است و می برد. به او گفت: وضع میدان جنگ و رفتار مغرورانه این سرباز رومی را می بینی؟ گفت: بلی. گفت: می خواهم مسلمانان را از شرِ او برهانی. جواب داد: اطاعت می کنم. مشک را بر زمین گذارد و در کمال چابکی و با اطمینان خاطر به میدان رفت و با مختصر نبردی، سرباز رومی را کشت و سر بریده او را آورد و در برابر منصور به زمین انداخت. ابن مضجعی گفت: اگر عرض کردم پنجاه نفر مرد شجاع در این لشکر نیست، مرادم این قبیل سربازان بود. ابن مضجعی دوباره در پست فرماندهی مشغول کار شد و سرانجام، مسلمانان در آن جنگ پیروز شدند. (۱)

سیاهی لشکر نیاید به کار

یکی مرد جنگی به از صد هزار

فردوسی

۱- عبدالرضا ابراهیمی، داستان ها و حکایت های پندآموز، ص ۹۱.

ص: ۱۰۷

نیکوکاری

نیکوکاری

خداوند در قرآن کریم می فرماید:

وَ تَعاوَنُوا عَلَی الْبِرِّ وَ التّقْوی وَ لا تَعاوَنُوا عَلَی الْإِثْمِ وَ الْعُدْوانِ وَ اتّقُوا اللّهَ إِنّ اللّهَ شَدیدُ الْعِقابِ. (مائده: ۲)

در نیکوکاری و پرهیزکاری همکاری کنید، نه در گناه و تجاوز و از خدا بترسید که او به سختی کیفر می دهد.

عصر رسول اکرم صلی الله علیه و آله بود. در مدینه، شخصی درخت خرمایی در خانه اش داشت که قسمتی از شاخه های آن درخت، به خانه همسایه عیالمند و فقیر او سرازیر بود. او وقتی می آمد تا از خرمای درخت خود بچیند، به بالای درخت می رفت و خوشه های خرما را می چید و در ظرفی می گذاشت. هنگام چیدن خرما، گاهی چند دانه از خرما، به خانه همسایه می افتاد. کودکان همسایه، آن خرماها را برمی داشتند و می خوردند.

صاحب درخت، آنها را از برداشتن آن خرماها برحذر می داشت و از درخت پایین می آمد و خرماها را از کودکان فقیر همسایه می گرفت و حتی اگر در دهانشان بود، آنها را با انگشتانش بیرون می آورد.

همسایه فقیر از این وضع ناراحت شد. به محضر رسول اکرم صلی الله علیه و آله رفت و برای شکایت، جریان را به آن حضرت عرض کرد. رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: صاحب درخت خرما را می بینم، بلکه این مشکل شما حل شود. تو برو. پیامبر صاحب درخت را دید و جریان را به او گفت و سپس فرمود: آن نخل را که شاخه هایش به خانه همسایه فقیرت سرازیر است، به من بده که ضامن می شوم عوض آن را در بهشت به تو بدهند. صاحب درخت گفت: من نخل های بسیار دارم، ولی هیچ یک از آنها مانند این نخله، پربار

ص: ۱۰۸

نیست و حاضر به این معامله نیستم. این را گفت و از محضر رسول اکرم صلی الله علیه و آله مرخص شد.

در این میان، شخصی (که نقل می کنند ابوالدحداح نام داشت) گفت وگوی پیامبر و صاحب درخت خرما را از نزدیک شنید. پس از رفتن صاحب درخت، به محضر پیامبر آمد و عرض کرد: اگر من آن نخل را از صاحب درخت خریداری کنم و به شما واگذارم، آیا نخله ای در بهشت برای من ضامن می شوی؟ رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: آری.

ابوالدَحاح فرصت شناس نزد صاحب درخت رفت و درباره خرید آن نخله با او صحبت کرد و آن نخله را به چهل نخله دیگر خرید. به درخواست صاحب درخت، نزد جمعی نیز شهادت داد که من فلان درخت را از صاحبش، در مقابل چهل درخت خرما خریدم. سپس مرد نیکوکار نزد رسول اکرم صلی الله علیه و آله آمد و جریان را به عرض رساند و گفت: اکنون درخت مال من است و آن را به شما واگذار کردم.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله نزد همسایه فقیر رفت و آن نخله را به او بخشید و فرمود: از این درخت، تو و همسر و فرزندانت بهره مند شوید.

در این هنگام، خداوند سوره مبارکه لیل (نود و دومین سوره قرآن) را نازل کرد که آیات پنجم تا هفتم این سوره، ناظر به ستایش آن مرد نیکوکار (ابوالدحداح) است و منظور از آیات هشتم تا یازدهم این سوره، سرزنش صاحب بخیل درخت.(۱) به این ترتیب، یکی مثل صاحب درخت، بخل و دنیاپرستی خود را عرضه کرد و دل رسول خدا صلی الله علیه و آله را شاد نکرد و از مواهب الهی محروم شد و دیگری مثل ابوالدحداح با شاد کردن دل رسول خدا صلی الله علیه و آله ،

۱- شیخ طبرسی، مجمع البیان، ج ۱۰، ص ۵۰۱.

ص: ۱۰۹

بهشت برین را برای خود خریداری کرد. در ضمن از عمل و سیره رسول خدا صلی الله علیه و آله این درس را آموختیم که واسطه خیر شویم. و نسبت به احوال محرومان جامعه، بی اعتنا نباشیم.

تا توانی به جهان خدمت محتاجان کن

به دمی یا درمی یا قلمی یا قدمی

پوریای ولی

وفای به عهد

وفای به عهد

امام علی(ع) فرمود:

اَفْضَلُ الْأَمانَهِ اَلْوَفاءُ بِالْعَهدِ. (۱)

برترین امانت داری، پای بندی به عهد است.

آورده انـد که روزی عـده ای از اسـیران گردن کش را با حالتی رقت بار، پیش حجاج بن یوسف آوردنـد. حجاج فرمان داد همه را گردن زدند. فقط یک نفر از آنها باقی ماند؛ زیرا وقت نماز مغرب فرا رسـید و حجاج به نماز برخاست و به پیشکار خود قتیبه گفت: این جوان اسیر را با خودت ببر و بامدادان پیش من آور! قتیبه گوید: من آن جوان را با خود بردم. در بین راه گفت: آیا ممکن است به من اجازه دهی پیش زن و فرزندانم بروم و برای کودکان صـغیر خود، سرپرستی معیّن کنم و امانت مردم را به آنان بازگردانم و با قبیله خود وداع کنم و آنگاه به سوی شما باز گردم؟

من از این پیشـنهاد در شـگفت شدم و خندیدم و چندی راه سپردیم. دگرباره سـخن خود را تکرار کرد و گفت: ای قتیبه! من با خدا پیمان می بندم و عهد می کنم که نزد تو باز آیم. چرا مرا رها نمی کنی؟

۱- منتخب میزان الحکمه، ح ۶۶۳۴.

ص: ۱۱۰

[قتیبه می گوید:] از این گفتار جوان چنان خود را باختم و حالم دگرگون گردید که بی اختیار گفتم: «برو به عهد خدا!» وقتی از پیش من رفت، ناگهان به خود آ مدم و بسیار ناراحت و پشیمان شدم و با حالتی پریشان و نگران وارد خانه گشتم. از حالم پرسیدند. داستان را برای اهل منزل گفتم. گویی خبر مرگم در خانه اعلام شده است؛ غوغایی برپا گردید. گفتند: آن جوان هرگز برنمی گردد و حجاج تو را خواهد کشت. خدا می داند که آن شب را چگونه صبح کردیم!

همین که صبح شد، ناگهان در خانه را بکوفتند. بیرون آمدم. آن جوان را دیدم ایستاده است! تعجب کردم و گفتم: آیا بازگشتی و خود را به چنگال مرگ تسلیم کردی؟!

گفت: سبحان الله! من با تو پیمان بستم و با خدا عهد و میثاق به جا آوردم. آیا می توانستم خیانت کنم؟ گفتم: ای جوان! با کمک و یاری خدا، تا قدرت دارم، تو را به کام دیو مرگ نخواهم داد. حیف است مردانی چون تو تسلیم دژخیم گردند.

جوان را با خود به بارگاه حجاج بردم. او را در بیرون قصر گذاشتم و خود داخل شدم. امیر گفت: کجاست؟ پاسخ دادم: ای امیر! مرا با وی داستانی عجیب رخ داده است و قصه را بازگفتم.

حجاج دستور داد جوان را بیاورند. بعد به من گفت: آیا دوست داری او را به تو ببخشم؟ گفتم: آری، نعمت بزرگی است!

حجاج، آن جوان را به من واگذاشت. پس او را بیرون آوردم و گفتم: آزاد هستی؛ به هر جا که خواهی برو. جوان در همان ساعت سر به آسمان کرد و گفت: «وَ لَکَ الْحَمْدُ یَا رَبِّ؛ خدایا از تو سپاس گزارم.» و سپس راه خود را گرفت و رفت، بدون آنکه از من تشکر و خداحافظی کند!

ص: ۱۱۱

با خود گفتم: حتماً مردی دیوانه است. پس از سه روز نزد من آمد و گفت: خدایت جزای خیر عطا کند و سوگند خورد که به قدر [و ارزش] احسان و بزرگواری تو جاهل نبودم و من خود را آزادشده تو می دانم و تو ولی نعمت من هستی، ولی کراهت داشتم پیش از شکرانه پروردگار، از مخلوق تشکر کنم و این سه روز را به سپاس گزاری خداوند مشغول بودم. (۱)

مکن وعده و گر کردی وفا کن

طریق بی وفایی را رها کن

جامی

همسایه داری

همسایه داری

مولای متقیان، علی(ع) در بستر شهادتش فرمود:

اَللهَ اَللهَ فِی جِیرانِکُم فَأَنَّهُم وَصیَّهُ نَبِیِّکُم، مَازَال یُوصِی بِهِم حَتّی ظَنَنّا اَنَّهُ سَیوَرِّثُهُم. (۲)

خدا را، خدا را درباره همسایگانتان، که آنان سفارش شده پیامبر شمایند. آن حضرت پیوسته درباره همسایگان سفارش می کرد، چندان که گمان بردیم به آنها ارث خواهد داد.

سیدجواد عاملی، فقیه معروف، صاحب کتاب مفتاح الکرامه، شب مشغول صرف شام بود که صدای در را شنید. وقتی که فهمید پیش خدمت استادش، سیدمهدی بحرالعلوم، دم در است، با عجله به طرف در دوید. پیش خدمت گفت: حضرت استاد، شما را الآن احضار کرده است. شام جلو ایشان حاضر است، ولی دست به سفره نخواهند برد، تا شما بروید.

جای معطلی نبود. سید جواد بدون آنکه غذا را به آخر برساند، با شتاب تمام، به خانه سید بحرالعلوم رفت. تا چشم استاد به سید جواد

۱- ستارگان فضیلت، ج ۳، ص ۳۸۵، به نقل از: محمدتقی سپهر، ناسخ التواریخ امام باقر(ع)، ج ۱، ص ۴۸.

۲- نهج البلاغه، خطبه ۴۷.

ص: ۱۱۲

افتاد، با خشم و تغیُّر بی سابقه ای گفت: سیدجواد! از خدا نمی ترسی، از خدا شرم نمی کنی؟!

سید جواد غرق حیرت شد که چه شده و چه حادثه ای رخ داده است؛ چون تاکنون سابقه نداشت چنین مورد عتاب قرار گیرد. هر چه به مغز خود فشار آورد تا علت را بفهمد، ممکن نشد. ناچار پرسید: ممکن است حضرت استاد بفرمایند، تقصیر این جانب چه بوده است؟

هفت شبانه روز است فلان شخص همسایه ات و عائله اش، گندم و برنج گیرشان نیامده، در این مدت، از بقال سر کوچه، خرما نسیه کرده و با آن به سر برده اند. امروز که رفته است تا باز خرما بگیرد، قبل از آنکه افطار کند، بقال گفته: نسیه شما زیاد شده است. او هم بعد از شنیدن این جمله، خجالت کشیده تقاضای نسیه کند؛ دست خالی به خانه برگشته است و امشب خودش و عائله اش بی شام مانده اند.

به خدا قسم، من از این جریان بی خبر بودم. اگر می دانستم به احوالش رسیدگی می کردم.

همه داد و فریادهای من برای این است که تو چرا از احوال همسایه ات بی خبر مانده ای. چرا هفت شبانه روز آنها به این صورت بگذرانند و تو نفهمی؟ اگر باخبر بودی و اقدام نمی کردی، که تو اصلاً مسلمان نبودی؛ یهودی بودی.

می فرمایید چه کنم؟

پیش خدمت من این مجمعه غذا را برمی دارد؛ همراه هم تا دم در منزل آن مرد بروید. دم در، پیش خدمت برمی گردد و تو در بزن و از او خواهش کن که امشب با هم شام صرف کنید. این پول را هم بگیر و زیر

ص: ۱۱۳

فرش یا بوریای خانه اش بگذار و از اینکه درباره او که همسایه توست، کوتاهی کرده ای، معذرت بخواه. سینی را هم آنجا بگذار و برگرد. من اینجا نشسته ام و شام نخواهم خورد، تا تو برگردی و خبر آن مرد مؤمن را برای من بیاوری.

پیش خدمت، سینی بزرگ غذا را که انواع غذاهای مطبوع در آن بود، برداشت و همراه سیدجواد، روانه شد. دم در، پیش خدمت برگشت و سیدجواد پس از کسب اجازه وارد شد. صاحب خانه پس از استماع معذرت خواهی سیدجواد و خواهش او، دست به سفره برد. لقمه ای خورد و غذا را مطبوع یافت. حس کرد که این غذا، دست پخت خانه سیدجواد که عرب بود، نیست. فوری از غذا دست کشید و گفت: این غذا دست پخت عرب نیست. بنابراین، از خانه شما نیامده. تا نگویی این غذا از کجاست، من دست دراز نخواهم کرد. آن مرد خوب حدس زده بود. غذا در خانه بحرالعلوم ترتیب داده شده بود. آنها ایرانی الاصل و اهل بروجرد بودند و غذا، غذای عرب نبود. سیدجواد هر چه اصرار کرد که تو غذا بخور، چه کار داری که این غذا در خانه چه کسی ترتیب داده شده است، آن مرد قبول نکرد و گفت: تا نگویی، دست دراز نخواهم کرد.

سیدجواد چاره ای ندید؛ ماجرا را از اول تا آخر نقل کرد. آن مرد بعد از شنیدن ماجرا، غذا را تناول کرد، ولی سخت در شگفت مانده بود. می گفت: من راز خودم را به احدی نگفتم. از نزدیک ترین همسایگانم پنهان داشته ام، نمی دانم سید از کجا مطلع شده است.(۱)

سرّ خدا که عارف سالك به کس نگفت

در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

حافظ

۱- الکنی و الالقاب، ج ۲، ص ۶۲.

ص: ۱۱۴

یتیم نوازی

یتیم نوازی

امام علی(ع) در وصیت پیش از شهادت خود فرمود:

اَللّهَ اَللّهَ فی الْأیتـام، فَلا تُغِبُّوا اَفْواهَهُم و لا یُضَیِّعُوا بِحَضْرتِکم، فَقَدْ سَمِعْتُ رسولَ الله صلی الله علیه و آله یَقولُ؛ مَن عالَ یَتیماً حَتّی یَستَغنِی أَوْجَبَ الله عَزَّوَجَلَّ لَهُ بِذلِکَ الْجَنَّهَ کَما أوْجَبَ لِآکِلِ مال الْیَتیم النّار.(۱)

درباره یتیمان از خدا بترسید و مبادا یک روز سیرشان کنید و یک روز گرسنه بمانند و مبادا که با حضور شما، آنان از بین بروند؛ زیرا از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که می فرماید: «هر کس یتیمی را سرپرستی کند تا آنکه بی نیاز شود، خداوند عزوجل با این کار، بهشت را بر او واجب گرداند، همچنان که آتش دوزخ را بر خورانده مال یتیم واجب ساخته است».

آورده اند که «جوانی از بزرگان، به سفر حج می رفت. نامش عبدالجبار بود و هزار دینار طلا در کمر داشت. چون به کوفه رسید، قافله دو سه روزی توقف کرد. عبدالجبار به رسم تفرج و سیاحت، گرد محله های کوفه برآمد. از قضا، به خرابه ای رسید. زنی را دید که در خرابه می گشت و چیزی می جست. در گوشه ای، مرغی افتاده بود؛ آن را زیر چادر کشید و روان شد.

عبدالجبار با خود گفت: همانا که این زن، درویش است و نیاز خود پنهان می دارد. از عقبش بیامد تا از حال او باخبر گردد. چون آن زن به خانه خویش داخل شد، کودکان گرد وی درآمدند که ای مادر! از برای ما چه آورده ای که از گرسنگی هلاک شدیم!

مادر گفت: عزیزان من! غم مخورید که برایتان مرغکی آورده ام و هم اکنون آن را بریان خواهم کرد. عبدالجبار که این بشنید، بگریست و از

۱- میزان الحکمه، ح ۶۸۱۴.

ص: ۱۱۵

همسایگان احوال وی را بازپرسید. گفتند: سیده ای است؛ زن عبدالله بن زید علوی، که شوهرش را حجاج کشت. او کودکانی یتیم دارد و بزرگواری خاندان رسالت نمی گذارد که از کسی چیزی طلب نماید.

عبدالجبار با خود گفت: اگر حج می خواهی، اینجاست. پس آن هزار دینار از میان باز کرد و به آن زن داد و آن سال در کوفه بماند و به سقایی مشغول شد. زمانی که حاجیان از مکه بازگشتند، وی به استقبال آنان بیرون رفت. مردی در پیش قافله بر شتری نشسته بود و می آمد. چون چشمش بر عبدالجبار افتاد، خود را از شتر بینداخت و گفت: ای خواجه! از آن روزی که در عرفات، ده هزار دینار به من قرض داده ای، تو را می جویم. اکنون بیا و ده هزار دینارت را بستان.

عبدالجبار، دینارها را بگرفت و حیران بماند و خواست که از آن شخص حقیقت حال را باز پرسد که وی از نظرش غایب شد. در این هنگام، آوازی شنید که: ای عبدالجبار! هزار دینارت را ده هزار دادیم و فرشته ای به صورت تو آفریدیم که برایت حج گزارد و تا زنده باشی، هر سال حجی مقبول در پرونده عملت می نویسیم، تا بدانی که رنج هیچ نیکوکار بر درگاه ما ضایع نمی گردد که «اِنّا لا نُضیعُ أَجْرَ مَن أحسَن عَمَلاً».

از اینجاست که گفته اند:

دلی به دست آور که حج الاکبر است

از هزاران کعبه، یک دل بهتر است(۱)

۱- محمدعلی حبله رودی، جامع التمثیل، بازنگاری: محمدعلی کریمی نیا، ص ۱۷۶ [با ویرایش و تغییر].

ص: ۱۱۶

ص: ۱۱۷

کتاب نامه

کتاب نامه

□ قرآن مجید.

آمدی تمیمی، عبدالواحد، غررالحکم و دررالکلم، تحقیق: مهدی الرجانی، قم، دارالکتاب الاسلامی، ۱۳۸۳.

ابراهیمی، عبدالرضا، داستان ها و حکایت های پندآموز، تهران، مؤسسه فرهنگی و انتشاراتی رحیق، ۱۳۷۵.

استعلامی، محمود، ابواب الجنه، بی جا، بی نا، بی تا.

اهری، محمدجواد، دانستنی های تاریخی، تهران، قلم فردا، ۱۳۸۲.

بهلول، محمدتقی، خاطرات سیاسی بهلول، م. حیدریان، مشهد، نشر نوند، ۱۳۷۸.

حکیمی، محمدرضا، بیدارگران اقالیم قبله، قم، دلیل ما، ۱۳۸۲.

حیدری نراقی، علی محمد، گنج های بهشتی (چهل حدیث اخلاقی و اجتماعی)، قم انتشارات مهدی نراقی، ۱۳۸۶.

خالدی، محمدعلی، ریاض السالکین در شرح بستان العارفین، تهران، احسان، ۱۳۸۲.

ص: ۱۱۸

دامغانی، محمود، شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید (جلد ۱)، نشر نی، اسفند ۱۳۶۷.

دانایی، فریده، دیوان پروین اعتصامی، تهران، انتشارات نگاه، چاپ اول، ۱۳۷۱.

دستغیب، سید عبدالحسین، داستان های شگفت، قم، انتشارات جامعه مدرسین قم، چاپ سیزدهم، ۱۳۸۸.

رفاعه، ابراهیم، داستان های ما، ترجمه: مرتضی موسوی گرمارودی، قم، دلیل ما، ۱۳۸۵.

صدرالسادات دزفولی، سیدکاظم، صله رحم و اخلاق در خانواده، تهران، انتشارات صدر، ۱۳۶۹.

عوفی، محمد، جوامع الحکایات، تصحیح و توضیح: جعفر شعار، تهران، سخن، ۱۳۷۴.

غزالی، محمد، نصیحه الملوک، به تصحیح: جلال الدین همایی، تهران، هما، ۱۳۶۷.

فروغی، محمدعلی، حکمت سقراط، تهران، بی نا، ۱۳۲۱.

فرید تنکابنی، مرتضی، رهنمای انسانیت، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، چاپ نهم، ۱۳۸۱.

قمی، شیخ عباس، سفینه البحار، مشهد، کتابفروشی جعفری، ۱۳۵۸.

، کنی و الالقاب، تهران، مکتبه الصدر، ۱۳۶۸.

کریمی نیا، محمدعلی، دنیای جوانان، قم، چاپ خانه نهضت، ۱۳۷۶.

کلینی، محمد بن یعقوب، کافی (جلد ۵)، گردآورنده: محمد محمدی اشتهاردی، تهران، سیاست، ۱۳۶۴.

لارودی، نورالله، استاد استادان، تهران، بی تا، ۱۳۸۲.

ص: ۱۱۹

مجلسی، محمدباقر، بحارالانوار (جلد ۱۱)، ترجمه: موسی خسروی، تهران، اسلامیه، ۱۳۷۷.

محمدی ری شهری، محمد، منتخب میزان الحکمه، قم، مؤسسه فرهنگی دارالحدیث، ۱۳۸۰.

محمودی، عباس علی، داستان شجاعان، تهران، انتشارات بعثت، ۱۳۶۴.

معتضد، خسرو، فوزیه؛ حکایات تلخکامی، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۳.

درباره مرکز

بسمه تعالی
هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ
آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟
سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول
وب سایت: www.ghbook.ir
ایمیل: Info@ghbook.ir
تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹
دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱
بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹
امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹